

ياروسلاو هاشك - نويسنده بزرگ چك
Jaroslav Hasek

مصدر سرکار ستوان

ترجمه و تلخیص : حسن قائمیان

این کتاب فاقد کپی رایت (حق مولفین) در سطح بین المللی است.
چنانچه نظری غیر از این دارید با ای میل زیر تماس بگیرید:
siavash.imany@gmail.com

تهیه نسخه الکترونیک:

خرداد ۱۳۸۵

آستارا

سیاوش ایمانی پیرسرایي

<http://pezeshkimany.blogspot.com>

درباره نویسنده این کتاب

یاروسلاو هاشک (۱۹۲۳-۱۸۸۳) یکی از نویسندگان معروف و زبردست چک اسلواکی می‌باشد که نوشته‌هایش چه از نظر سیاسی و چه از نظر ادبی دارای اهمیت زیادی است. برای پی بردن به اهمیت واقعی مقام سیاسی و ادبی هاشک باید قبل از همه چیز به تاریخ قرن اخیر چک اسلواکی و جنبش ملی چک آشنائی داشت و شرائط اجتماعی و سیاسی زمان حیات نویسنده را در نظر گرفت. بطوریکه میدانیم ملت چک تا اواخر جنگ بین‌المللی (۱۸-۱۹۱۴) تحت تسلط بیگانگان بود و برای بدست آوردن آزادی خود با تمام قوا میکوشید.

در حقیقت پایه‌های ادبی، فلسفی و فکری جنبش ملی چک در انقلاب سال ۱۸۴۸ که ایده ملی را بین توده‌ها شایع کرده بود قرار گرفته است. پس از انقلاب مزبور مبارزه سیاسی مردم چک صورت جدی‌تری بخود گرفت و روز بروز بر شدت آن افزوده می‌شد. از ۱۸۶۰ دیگر تسلط بیگانگان برای چکها که به اهمیت نیروی معنوی خود پی برده بودند به کلی تحمل ناپذیر شده بود. بخصوص از سال ۱۸۷۰ باینطرف که ترقیات ملت چک آهنگ سریعتری داشت ملت مزبور به کوشش خود برای رهائی از تسلط بیگانگان بیش از پیش افزود. گرچه رشد ملی و استعداد فطری او اطریش را مجبور کرده بود که بعضی از تقاضاهای او را برآورد و امتیازاتی برای وی قائل گردد ولی ملت چک به این امتیازات قانع نبود و استقلال کامل سیاسی و فکری خود را مطالبه می‌کرد و برای رسیدن به مقصود خود به وسائل گوناگون مبارزه مینمود، بالاخره در سال ۱۹۱۸ که امپراطوری اطریش - هنگری متلاشی شد استقلال سیاسی خود را اعلام داشت. با توجه بوضع خاص ملت چک در قرن اخیر و سابقه پر افتخار او در مبارزه بر ضد دولتی غاصب و نیرومند میتوان به مقام بزرگ ادبی و سیاسی هاشک که در مبارزه مزبور در زمان خود رل بزرگی داشته است پی برد و ارزش واقعی نوشته‌های او را تشخیص داد.

هاشک در همان ابتدای کار نویسندگی مخصوصاً در یکی از اثرهای خود بنام «سگفروشی من» (۱۹۱۵) ذوق لطیف و قریحه سرشار و طبع شوخی خود را نشان داده بود ولی در کتاب حاضر که ترجمه خلاصه شده آن از نظر خوانندگان میگذرد و مهمترین و معروفترین اثر هاشک محسوب میشود قدرت قلم و استعداد بذله گوئی این نویسنده نامی به وجه کاملتری آشکار میگردد، بقسمی که از این نظر با «رابله» نویسنده بزرگ و بذله گوی قرن ۱۶ فرانسه کاملاً قابل مقایسه است.

عده‌ای که با نظریات صلح جویانه و آزادیخواهانه هاشک مخالفند و صراحت لهجه اش را نمیپسندند وی را سرزنش میکنند که در این کتاب تیپ ساده‌ای چون شوایک را نماینده یکفرد چک قرار داده و در نتیجه ارزش واقعی ملت چک را در نظر بیگانگان پائین آورده است و بدین وسیله خواسته اند مقام بزرگ این نویسنده را از نظر ملی تنزل دهند ولی حقیقت غیر از این است. باید گفت مخالفت این منقدین با هاشک از آن جهت است که وی ضمن ترسیم کاریکاتوری فراموش نشدنی از میلیتاریسم و جنگ، بر خلاف تمایلات آنها از مسخره بازیهای ارتشی یکی از کشورها پرده برداشته است. با توجه به تنفر شدیدی که هاشک در این کتاب نسبت به میلیتاریسم و جنگ از خود نشان داده است و هم چنین با تذکر این حقیقت که اثر این نویسنده به اغلب زبانها ترجمه و با حسن استقبال بی نظیر توده‌ها روبرو شده است میتوان باسانی به علت حقیقی مخالفت بعضی از منقدین پی برد و ماهیت واقعی آنها را تشخیص داد. بهر صورت نظر این منقدین هرچه باشد مسلماً اثر هاشک یک اثر انتقادی و هجو آمیز کم نظیری از میلیتاریسم و جنگ محسوب میشود که جاویدان باقی خواهد ماند.

هاشک در موقع شروع جنگ بین‌المللی اول به خدمت زیر پرچم احضار شد ولی مانند سایر جوانان آزادیخواه چک که از روی اجبار به خدمت ارتش اطریش تن در میدادند و مخالف جنگ برادر کشی با روسها بودند سعی میکرد که بسهم خود به انهدام بنای

امپراطوري هابسبورگ کمک کند و در مدت خدمت در نظام تمام کوشش خود را در راه این منظور مصروف میداشت و از هیچگونه خرابکاری در ارتش اطریش خودداری نمیکرد . هاشک شخصی بتمانم معنی بشر دوست و میهن پرست بود و از اینکه میدید مقام و منزلت هموطنانش را در ارتش تا بدرجة چارپایان تنزل داده اند رنج میبرد و روحش از مسخره بازیهای ننگین و شرم آور مقامات ارتشی معذب بود . هاشک در جبهه جنک بدست روسها اسیر و به بلشویکها ملحق شد . بعدها در حزب کمونیست مقام مهمی احراز کرد . هاشک پس از رهایی چک اسلواکی به میهن خود مراجعت نمود ولی عمرش وفا نکرد که در زمان حیات خود احترام بزرگی را که ملت ها برای او قائلند شخصا درک کند و پیش از مرگ خود از شهرتی که شایسته مقام بلند ادبی او بوده است برخوردار شود .

حسن قائمیان

فهرست

چند کلمه درباره نویسنده این کتاب

فصل اول : در قطار راه آهن

فصل دوم : بسوی بودایوتیس

فصل سوم : در کراهیدا

فصل چهارم : عزیمت به سوکال

مصدر سر کار ستوان

فصل اول در قطار راه آهن

در یکی از اطاقهای درجه دوم قطار تند روی « پراک - بودایوتیس » سه نفر مسافر دیده میشدند : ستوان « لوکاچ » پیر مردی کله طاس که رو بروی ستوان نشسته بود و « شوایک » که بوضعی محقر دم در فرار داشت .

داستان ما موقعی آغاز میشود که ستوان لوکاچ بار دیگر بنای داد و فریاد را با شوایک گذاشته است . لوکاچ بدون کمترین توجه به حضور پیر مرد غیر نظامی ، هر چه فحش و ناسزا در چنته داشت از قبیل مردیکه احمق ، الاغ ، نفهم ، مهمل ، مزخرف و غیره و غیره همه را بی دریغ نثار شوایک کرد .

معدک علت این دعوا پیش آمد کوچکی بود : یکی از چمدان های ستوان را دزدیده بودند .

ستوان لوکاچ سرزنش کنان به شوایک گفت :

- یکی از چمدان ها را دزدیده اند ! گفتنش کار آسانی است . احمق ، بیشعور ... برای اثبات بی تقصیریت فقط همین را بلدی تحویل بدهی ! شوایک گفت :

- سرکار ستوان ، موقعی که من چمدانها را در پیاده رو گذاشتم و آمدم بشما گزارش بدهم که از بسته ها چیزی کم و کسر نیست ، پدر سوخته ها که سر مرا دور دیدند چمدان را زدند . همیشه دزدها در انتظار اینجور فرصت ها هستند ! دو سال پیش در ایستگاه راه آهن شمال دزدها کالسکه ای را از دست زنی ربودند ولی بچه ای را که در آن بود به کلانتری محله ما بردند و گفتند که او را دم در یکی از خانه ها پیدا کرده اند . سرکار ستوان ، در ایستگاه ها همیشه دزدی میشده است و همیشه هم دزدی خواهد شد .

لوکاچ گفت :

- انشاء الله بزودی تکلیفت را معلوم خواهیم کرد ! من نمی فهمم که تو واقعاً تا این درجه احمقی یا بزور خودت را به حماقت میزنی . خوب در چمدان چه چیزها بوده ؟

شوایک که چشمهایش را به کله طاس شخص غیر نظامی که ظاهراً به آنچه بین ستوان لوکاچ و شوایک میگذشت توجهی نشان نمیداد ، دوخته بود گفت :

- چیزهای مهمی نبوده ، فقط آئینه اطاق شما و جا رختی اطاق انتظار . اینها هم مال صاحب خانه بوده و ما در حقیقت ضرری نکرده ایم .

ستوان برای اینکه شوایک را از صحبت مانع شود شکلکی در آورد ولی شوایک بصحبت ادامه داد :

سرکار ستوان ، من احتیاطاً به صاحب خانه گفته ام که ما اثاثیه او را پس از برگشتن از جنگ باو پس خواهیم داد . در کشور های دشمن آنقدر آئینه و جارختی هست که برای صاحب خانه مان برداریم ! بنابر این به محض تصرف اولین شهر دشمن ...

ستوان با خشونت تو حرف شوایک دوید :

خفه شو ! واقعاً تو احمق ترین موجودی هستی که در روی کره زمین دیده شده است ! اگر کسی هزار سال در دنیا زندگی کند نخواهد توانست حماقت های این چند هفته تو را از خود نشان بدهد .

شوایک گفت :

- سرکار ستوان ، من اصلاً آدم بد اقبلائی هستم . مثل آقای ناکازانکا که

ستوان فریاد زد :

- شوایک بس است ، تو با این مثل هایت خفه ام کردی !

- سرکار ستوان ، ...
ستوان با عصبانیت گفت :

- بتو امر میکنم ساکت باش ، من دیگر نمیخواهم حرفهای احمقانه تو را بشنوم ، زور که نیست . بگذار به بودایویتس برسیم آنوقت میدانم با تو چه باید کرد ، میدهم زندانیت کنند .

شوایک آرامی گفت :

- سرکار ستوان من تا این دقیقه از قصد شما بی خبر بودم ، چون شما در این خصوص چیزی نفرموده بودید .

ستوان آهکی کشید و از جیب پالتوی خود روزنامه « بوهمیا » را بیرون آورد و به خواندن خبر فتوحات درخشانی که نصیب ارتش اطریش شده بود پرداخت . موقعی که بدقت مشغول مطالعه مقاله ای راجع به بمب های جدید الاختراع آلمانها بود شنید که شوایک از پیر مرد کله طاس میپرسد :

- ببخشید آقا ، شما آقای « پور کرابک » کارمند بانک « اسلاویا » نیستید ؟
چون پیر مرد جوابی نداد شوایک رویش را به ستوان کرد و گفت :

- سرکار ستوان ، من سابقاً در یکی از روزنامه ها خوانده ام که سر هر آدم معمولی باید بطور متوسط شصت تا هفتاد هزار دانه مو داشته باشد و همان طوریکه زیاد دیده شده است موهای مشکي زودتر از سایر موها میریزد ...

شوایک بدون ملاحظه با صحبتش ادامه داد :

- روزی یکی از دانشجویان دانشکده پزشکی میگفت که علت ریزش موی سرتکان عصبی است که موقع زایمان دست میدهد ...

در این موقع پیر مرد کله طاس با حالی غضبناک به شوایک پرید و فریاد زد :

- بروگم شو ! مردیکه احمق !

سپس دست شوایک را گرفت و او را به راهروی قطار انداخت و به جای خود برگشت و با معرفی خود به ستوان لوکاج موجبات شگفتی بزرگی را برای او فراهم آورد :

راجع باین شخص در حقیقت اشتباه کوچکی رخ داده بود : پیر مرد کله طاس پور کرابک کارمند بانک اسلاویا نبود بلکه ژنرال « فن شوار تسبورک » بود که برای بازرسی سرباز خانه به بودایویتس میرفت .

ژنرال عادتش بر این بود که اگر در موقع بازرسی سربازخانه ای کمترین سستی در انضباط انجام میدید فوراً فرمانده پادگان را احضار میکرد .

سپس بین آنها سوال و جواب زیر رد و بدل میشد :

- شما رولور دارید ؟
- بله تیمسار .

خوب ، اگر من بجای شما بودم میدانستم چه طور به کارش ببرم ، این جا به دکان بقالی بیشتر شبیه است تا به سرباز خانه !

متعاقب هر بازرسی که از طرف ژنرال بعمل میآمد افسر مغز خود را متلاشی میکرد .

ژنرال این پیش آمد را با خشنودی و رضایت خاطر تلقی مینمود و میگفت :

- مرحبا ! مرحبا ! باین آدم میشود گفت يك سرباز حسابی !

علاوه بر این ژنرال عشق مفرط و جنون آمیزی به تغییر و تبدیل افسران داشت و آن ها را مرتباً به پادگانهای دور دست منتقل میکرد .

ژنرال از لوکاج پرسید :

- ستوان ، شما در کدام آموزشگاه تحصیل کرده اید ؟
- در آموزشگاه نظام پراک ، تیمسار .

- اگر شما ندانید که هر افسری مسئول افراد زیر دست خودش است پس در آنجا به شما چه یاد دادند ؟ اولاً شما با مصدرتان خیلی خودمانی صحبت میکنید ، انگار با یکی از رفقای بسیار صمیمی تان نشستنه اید . باو اجازه میدهید بدون اینکه چیزی از او بپرسند حرف بزند . ثانیاً میگذارید به مافوق شما توهین کند . اسم شما چیست ؟

- لوکاج ، تیسمار ،
 -در کدام هنک هستید ؟
 -بنده سابقاً...
 - من جائي را که سابقاً بودید نپرسیدم ، پرسیدم حالا در کدام هنک هستید ؟
 - در هنک نو دویکم توپخانه ، تیمسار . مرا منتقل کرده اند .
 - منتقل کرده اند ، پس هر چه زودتر میتوانید به جبهه حرکت کنید .
 - قرار همین است ، تیسمار !
 ژنرال گفت :
 - میبینم از چند سال باین طرف افسران با زیر دستان خود خیلی خودماني رفتار میکنند !
 سرباز را باید در یوغ انضباط نگاهداشت . سرباز باید پیش ما فوق خود مثل بید بلرزد .
 افسران باید سربازها را مطلقاً بخودشان نزدیک نکنند و نگذارند که آنها سر خود بار بیابند .
 سابقاً افراد از افسران خود مثل سگ میترسیدند ولي امروز ...
 حرکات ژنرال یاس او را نشان میداد .
 - ... ولي امروز افسران هیچ ابا ندارند که با افراد خود همه جور رسوائي راه بیندازند .
 همین .
 ژنرال دوباره روزنامه اش را برداشت و بمطالعه مشغول شد .
 ستوان که از شدت خشم رنک از رویش بکلی پریده بود برخاست و از اطاق بیرون رفت و وارد راهرو شد . دید شوایک دم در ایستاده است و مانند کودکی که تازه از شیر مادر سیر و سر مست شده باشد چهره اش از خشنودی و شادابی میدرخشد .
 ستوان با اشاره دست به شوایک یکی از اطاقهای خالی را نشان داد و با لحنی رسمی گفت :
 -شوایک ، حالا دیگر موقع آن شده است که يك جفت از کشیده های آبدار از دست من نوشجان کنی . تو از کجا به خودت اجازه دادی که باین مسافر کله طاس توهین کنی ؟
 میدانی که این ژنرال فن شوراتسبورک بود ؟
 شوایک گفت :
 -سرکار ستوان ، من قصد نداشتم باین شخص توهین کنم و خیال نمیکردم که این آدم ژنرال شوراتسبورک است چون به طرز عجیبی به پورکراک عضو بانک « اسلاویا » که اغلب به کافه ما میآمد شبیه بود .
 « روزی پور کراک خوابیده بود یکی از رفقاء روی کله طاسش نوشت : « طبق بخشنامه پیوست محترماً پیشنهاد میکنیم که با استفاده از بیمه عمر جهیزه دخترانان را تأمین کنید . « رفقاء رفتند فقط من و پورکراک آنجا مانده بودیم . پور کراک که پس از بیدار شدن سرش ر ادر آئینه دید بی اندازه عصبانی شد تصور کرد این کار را من کرده ام . او هم خواسته بود مثل شما يك جفت کشیده آبدار به من بزند . «
 کلمه « هم » با لحنی چنان مؤثر و سرزنش آمیز از دهان شوایک بیرون آمد که ستوان دست خود را پائین آورد .
 شوایک دنباله صحبتش را گرفت :
 -چرا ژنرال برای اشتباهی باین کوچکی اینقدر عصبانی شده است ؟ مگر سرش حقیقتاً نباید شصت تا هفتاد هزار مو داشته باشد ؟ سرکار ستوان ، من هرگز جرأت نمیکردم خیال کنم که سر يك ژنرال هم ممکن است طاس باشد !
 ستوان لوکاج نگه مبهمی به شوایک کرد و شانه هایش را بالا انداخت و داخل اطاق خود شد . هنوز سرجایش ننشسته بود که ناگهان چهره ساده شوایک دم در ظاهر شد :
 - سرکار ستوان ، چند دقیقه دیگر به « تابور » میرسیم و قطار پنج دقیقه آنجا توقف خواهد کرد ، اگر چیزی لازم است بفرمائید . چند سال پیش اینجا ...
 ستوان بطرف راهرو پرید و گفت :
 -بزرگترین خدمتی که ممکن است در حق من بکنی این است که دیگر خودت را بمن نشان ندهی . من بقدر کافی قیافه منحوس را دیده ام . برو گمشو مردیکه احمق !

شوایک سلام نظامی داد و گفت :

- بله قربان ، اطاعت میشود .

و طبق نظامنامه روی پاشنه های پا چرخي زد و به ته راهرو رفت و در جای مخصوص

بازرس قطار نشست . در حال با ممیز وارد صحبت شد :

- اجازه میفرمائید از شما سؤالی بکنم ؟

ممیز که ظاهراً رغبتی به صحبت نداشت سرش را تکان مختصری داد .

شوایک گفت :

- یکی از رفقاء میگفت ترمز خطری که در ترنها کار گذاشته اند چیزی بی مصرفی است و

اگر دسته اش را هم بکشی طوری نمیشود . تا حال من هرگز باین مطلب علاقه

نداشتم ولی الان که پیش روی خودم آن را دیدم میخواستم بدانم اگر روزی بآن محتاج

شدم چه جور از آن باید استفاده کنم .

شوایک و ممیز برخاستند و بطرف ترمز خطر رفتند .

ممیز گفت :

- همیشه با کشیدن این دسته ، ترن میایستد ، چون این دستگاه بخود لکوموتیو وصل

است .

هر دو نفر دسته ترمز خطر را در دست داشتند . ولی ندانستند چه شد که ناگهان زنک

بصدا در آمد . در حال ترن طبق معمول ایستاد .

شوایک و ممیز آخر نتوانستند با هم توافق نظر حاصل کنند که کدامشان دسته را

کشیده است .

شوایک گفت :

- امکان ندارد که من دسته را کشیده باشم . من هرگز چنین کاری نمیکردم بچه که

نبودم ... من خودم وقتی دیدم که ناگهان ترن ایستاد خشکم زد . باور کنید که من

بیشتر از شما یکه خوردم .

یکی از مسافرها طرف ممیز را گرفت و اظهار داشت که او دیده است که او سرباز

صحبت ترمز خطر را پیش کشیده است .

شوایک گفت :

- من دارم بجهه میروم بنابراین چه نفعی داشتم که باعث تأخیر ترن شوم .

بازرس گفت :

- رئیس ایستگاه تاپور تکلیف شما را معین خواهد کرد ولی از پیش بدانید که این کار

بیست کورون برای شما تمام خواهد شد .

شوایک بکسانیکه دورش ایستاده بودند نگاهی کرد و با رضایت خاطر گفت :

- حالا دیگر ترن میتواند حرکت کند . واقعاً تأخیر ترن بی اندازه اسباب ناراحتی است ! اگر

زمان صلح باشد اهمیتی ندارد ولی زمان جنگ در هر ترن عده زیادی شخصیت های مهم

نظامی از قبیل ژنرالها ، ستوانها و مصدرها هستند و کمترین تأخیری ممکن است نتایج

وخیمی بار بیاورد . برای تلف شدن پنج دقیقه در واترلو تمام فتوحات ناپلئون مالیده شد

!

در این موقع ستوان لوکاچ از میان جمعیتی که دور شوایک را گرفته بودند برای خود راهی

باز کرد . مثل مرده رنگ پریده بود و از شدت عصبانیت نمی توانست حرف بزند فقط گفت:

- شوایک !

شوایک سلام داد و گفت :

- سرکار ستوان ، برای توقف ترن مرا مقصر میدانند و از من بیست کورون مطالبه میکنند

.

در همین موقع رئیس قطار اجازه حرکت صادر کرد .

مسافرهائی که دور شوایک را گرفته بودند باطاقهای خود را برگشتند . ستوان لوکاچ

شانه ها را بالا انداخت و داخل اطاق خود شد .

فقط بازرس ، ممیز و شوایک در راهروی قطار باقی ماندند . بازرس دفترچه ای از جیب خود بیرون کشید و به ثبت جریان واقعه پرداخت . شوایک بدون اینکه متوجه نگاههای پر کینه ممیز شده باشد از او پرسید :

-چند وقت است که شما در راه آهن کار میکنید ؟

ممیز جوابی نداد .

شوایک بصحبت ادامه داد :

-من یکنفر را میشناسم که او سابقاً دسته ترمز خطر را کشیده بود ولی از ترس زبانش بند آمده بود و مدت پانزده روز تمام نمیتوانست حرف بزند !

ممیز بدون اینکه باظهارات شوایک اعتنائی کند از جا برخاست و داخل مستراح شد و در را بروی خود بست .

دیگر فقط بازرس و شوایک در راهرو باقی مانده بودند . بازرس از شوایک بیست کورون بابت جریمه مطالبه میکرد و میگفت اگر این مبلغ را نپردازد در تابور او را از ترن پیاده خواهد کرد و پیش رئیس ایستگاه خواهد برد .

شوایک گفت :

- اهمیتی ندارد ، من خیلی خوشم میآید که با اشخاص فهمیده طرف صحبت واقع شوم و از ملاقات با رئیس ایستگاه بسیار خوشوقت خواهم شد . سپس پپ خود را از جیب بیرون آورد و آتش زد و در راهروی ترن دود غلیظی راه انداخت .

در همین موقع قطار وارد ایستگاه تابور شد .

شوایک قبل از پیاده شدن بنا بوظیفه ای که داشت برای معرفی خود بهمراه بازرس پیش ستوان لوکاچ رفت و گزارش زیر را بااطلاع او رسانید :

- سرکار ستوان ، مفتخرأ بعرض میرسانم که مراپیش رئیس ایستگاه میبرند . ستوان لوکاچ بگفته شوایک اعتنائی نکرد زیرا معتقد شده بود که دیگر بقضایای مربوط بشوایک و ژنرال کله طاس نباید توجهی کرد و بهتر این است که آسوده خاطر بجای خود بنشیند . برای کسی که پس از رسیدن ببودایویتس باید عازم جبهه جنک شود دیگر این دنیای پست و قضایای مربوط بشخصی چون شوایک چه اهمیتی میتواند داشته باشد .

همینکه ترن برای حرکت از جای خود تکان خورد ستوان لوکاچ بیرون نگاه کرد دید شوایک در پیاده رو با رئیس ایستگاه مشغول صحبت است و عده ای آنها را محاصره کرده اند . ستوان لوکاچ نفس راحتی کشید و از جاماندن شوایک تسلی خاطری در خود احساس کرد .

گرچه مدتی بود که ترن از ایستگاه دور شده بود ولی مردم پشت سر هم ، دور شوایک ایستاده بودند . شوایک قسم میخورد که بی گناه است و توانست مردم را به بی گناهی خود متقاعد کند .

یکی از تماشاچیان برئیس ایستگاه گفت که حاضر است جریمه شوایک را بپردازد زیرا برای او یقین حاصل شده است که این سرباز بی گناه است و در حالیکه چهره ساده شوایک را نشان میداد گفت :

- کافی است که آدم بقیافه اش نگاه کند !

شوایک رویشرا بجمعیت کرد و گفت :

-آقایان محترم ، من بی گناهم !

مردی که به بیگناهی شوایک معتقد شده بود جریمه را پرداخت و دست شوایک را گرفت و او را برستوران ایستگاه برد و یک گیلان آبجو باو داد و وقتی دانست که بلیط و مدارک شوایک پیش ستوان لوکاچ مانده است پنج کورون هم برای خرج راه باو داد و گفت :

-خداحافظ رفیق ، وقتی بدست روسها اسیر شدم و بروسیه رفتی یادی هم از ما نکن ! ولی از من بشنو حقه را بزن و تا میتوانی کمتر در جبهه بمان .

شوایک گفت :

-از این بابت خاطر تان آسوده باشد . چه چیز از این بهتر که آدم بدون اینکه یک شاهی از خودش مایه بگذارد مملکتی را سیاحت کند .

شوایک سر میزش تنها ماند و مشغول کردن کلک پنج کورون شد . در حالیکه آرام میگساری میکرد از روی محبت ب فکر ستوان خود بود . ناگهان مضطربانه از خود پرسید :
- او تا بودایونتس بی مصدر چه خواهد کرد ؟

قبل از رسیدن ترن ، رستوران ایستگاه از مسافر پر شده بود . بیشتر این مسافرها سربازانی بودند که تند باد جنک آنها را از خانه هایشان کنده و در نقاط مختلف امپراطوری پخش کرده بود . بزودی عده ای از آنان بدرک عالیترین افتخارات نظامی نائل خواهند گشت و بر بالای جسدشان که در میان مناظر غم انگیز کالیسی شرقی زیر شش پا زمین قرار خواهد داشت ، صلیبی چوبی که از طرف میهن قدر شناس بانها تقدیم شده و بر آن علامت خاندان امپراطوری نقش است دیده خواهد شد که از وزش باد در حرکت است و بارانی که آخرین ناظر عبور این سربازان بوده آنها تر کرده است .

گاهگاه کلاهی سالخورد بر آرامگاه آنان خواهد نشست و با شعف زیاد باین دوره مسرت بخش که بسیط زمین بسفره رنگینی تبدیل گردیده است خواهد اندیشید و از اینکه برای وی از چشمهانی که کمی پیشتر زیر این کلاهیهای نظامی می درخشید ، خوراک لذیذی فراهم کرده اند و او میتواند منحصرأ از آن تغذیه کند ، مراتب نمک شناسی خود را ابراز خواهد داشت .

یکی از رفقای هم زنجیر شوایک که تازه از بیمارستان ارتش بیرون آمده بود پهلوی شوایک نشست . در صورتش هنوز آثار گل و خون دیده میشد . بسته کوچکی را بروی میز گذاشت و از جیب خود کیف مندرسی را بیرون آورد و چند بار پولی را که در آن بود بدقت شمرد ، سپس رویشرا بشوایک کرد و گفت :

- Beszelsz magyarul ?¹

شوایک گفت :

- من چک هستم . میل داری چیزی بنوشی ؟

- Ne, ertem , baratom²

شوایک در حالیکه گیللاس آبجو را بطرف سرباز میبرد گفت :

- عیبی ندارد ، بردار بخور .

سرباز گیللاس آبجو را سر کشید و تشکر کرد « Koszonom » . دوباره پولشرا شمرد . سپس از جایش برخاست و آهی کشید .

شوایک دانست که این سرباز میل دارد گیللاس دیگری هم بنوشد ولی معلوم بود که پول کافی ندارد . شوایک بخرج خود يك گیللاس دیگر آبجو برای او سفارش داد . سرباز از او دوباره تشکر کرد و بکمک حرکات دست و عضلات صورت کوشید چیزی بشوایک بفهماند . در حالیکه دستهای زخم شده خود را نشان میداد گفت : « پف ، پف ، پف ! »
شوایک سرش را تکان داد و با مهربانی باو لبخندی زد .

سرباز مجار دست چپیش ر ادر ارتفاع پنجاه سانتیمتری زمین نگاهداشت و سه انگشت دست راستش را نیز نشان داد و باین ترتیب خواست بشوایک بفهماند که سه طفل خردسال دارد .

سرباز ادامه داد :

- Nithc han nitch han .

و با این کلمات میخواست بشوایک بفهماند که آنها در خانه چیزی برای خوردن ندارند . سپس با گوشه آستین چشمهای خود را که از اشک مالمال شده بود پاک کرد . در پالتوی پاره پاره اش جای گلوله ای که بنا باراده اعلیحضرت امپراطور نصیبتش شده بود بخوبی دیده میشد .

۱- زبان مجار میدانی ؟

۲- رفیق ، نمیفهم چه میگوئی ؟

پس از این گشاد بازیها برای شوایک دیگر چیزی از پنج کورون باقی نمانده بود . شوایک هر دستور تازه ای که صادر میکرد بیشتر از امکان رسیدن بمقصدش دور می شد . قطار دیگری که بوادویوتس میرفت نیز حرکت کرد ولی شوایک سرچایش نشسته بود و همچنان به « پیف ، پف ، پوف ، ! Harom gyermek (سه بچه !) Nitch han Eljen! » سرباز مجار گوش میداد .

شوایک گفت :

- بخور رفیق ... بخور ...

در این موقع سرخوخه ای که مشغول گشت بود بطرف شوایک آمد و با مهربانی از او پرسید:

- مدارکتان را لطف کنید .

شوایک گفت :

- مدارکم پیش ستوان لوکاچ افسر هنگ نود ویکم است . من در ایستگاه جا مانده ام . سرخوخه گفت :

-سرباز باید همیشه مدارکتش را همراه داشته باشد ، ما هر سرباز شپشوئی را که ببینیم مدارکتش را با خود ندارد مثل سگ هار زنجیرش خواهیم کرد . شوایک را پاسگاه ژاندرمري بردند .

دیوارهای اطاق پاسگاه با باسمه هائی که وزارت جنگ بکلیه مراکز نظامی میفرستاد زینت داده شده بود . یکی از باسمه ها گروهبانی را در حال تشویق سربازان بپایداری نشان میداد . در باسمه دیگری افسانه زیر را نوشته بودند :

« دنکو ، استوار هنگ پنجم توپخانه و در حال بازدید مواضع آتشبارهای دشمن . »

سمت راست کمی پائین تر ، اعلانی با عنوان زیر دیده میشد :

« نمونه ای بینظیر از شجاعت و قهرمانی . »

در این اعلانات نمونه های عالی شجاعت و قهرمانی که وزارت جنگ از خودش اختراع میکرد توصیف شده بود تا حس شجاعت سربازان تحریک شود ، سربازانی که این اعلانات و مطبوعات نظیرش را هرگز نمیخواندند . زمانی وزارت جنگ از این نمونه های عالی شجاعت و قهرمانی مجموعه ای به صورت کتاب ترتیب داد و در جبهه ها بین سربازان توزیع کرد . ولی سربازان آنرا برای پیچیدن سیگار بکار میبردند و در وقت قضاء حاجت از آن بطرز منطقی تر و شایسته تری استفاده مینمودند و با این نمونه های عالی شجاعت و قهرمانی بطرزی که در خور ارزش آنها بود رفتار میکردند . شوایک در یکی از اعلانات دیگر چنین خواند :

« شجاعت سرباز ژوزف بونک : موقعیکه پرستاران مشغول حمل و نقل زخمی ها بودند اسب سرباز ژوزف بونک کشته شد و خود بونک نیز زخم سختی برداشت . بونک نیز زخم سختی برداشت . بونک گاری را بمحل مخفی و مطمئنی کشانید و دوباره برگشت که زین و برک اسبش را بر دارد . روسها همچنان مشغول تیراندازی بودند . بونک فریاد زد :

« هر چه تیر بیندازید من که نخواهم گذاشت زین و برک اینجا بماند ! »

بونک در زیر باران گلوله دشمن تسمه ها را باز کرد و زین و برک اسب را بدوش خود انداخت و پهلوی گاریها آورد . پرستاران او را برای اینکار ملامت کردند زیرا او سخت زخمی بود و میبایستی هر چه زودتر تحت معالجه قرار گیرد. بونک گفت : من نمیخواستم زین و برک اسیم که تقریباً نو بود بدست دشمن بیفتد ! » یکمفته نگذشت که فرمانده هنگش یک قطعه مدال نقره بسینه او کوید . «

همینکه شوایک اعلان را تمام کرد رویش را بسربازانی که در پاسگاه نشسته بودند کرد و گفت :

-واقعاً این نمونه ای بسیار عالی از شجاعت و قهرمانی است و اگر ادامه پیدا کند در ارتش ما غیر از زین و برک نوچیز دیگر باقی نخواهد ماند ! ولی من در روزنامه رسمی پراک نمونه عالیتری خوانده ام : آنجا نوشته بودند که در یکی از جنگهای تن بتن گلوله ای بگروهبان بوژنف اصابت کرد . پرستاران خواستند او را به پست امدادی بفرستند ولی او

قبول نمیکرد و میگفت برای اینجور زخمهای جزئی که نباید آدم را بیمارستان ببرند و زخم بندی کنند! اصرار داشت که با گروهان خود پیشروی کند . در همین موقع نارنجکی پایش را خرد کرد . باز پرستاران میخواستند او را بیست امدادی بفرستند نپذیرفت و شروع بخریدن به طرف سنگر دشمن کرد و با یکدانه عصا از خود دفاع می کرد . نارنجك دیگری آمد و دستي که عصا را گرفته بود برد . بوژنف عصا را بدست دیگر گرفت و فریاد زد : « پدري از شما در بیاورم که حظ کنید ! » و اگر بالاخره گلوله توپي کارش را نساخته بود معلوم نیست کار به چه جاهای باریکی می کشید ! همینکه گلوله مغزش را متلاشی کرد باز بوژنف فریاد میزد : « مردن در راه میهن دلپسندترین سرنوشت ها و شایسته ترین آرزوهاست ! »

در این موقع گروهان بین دو لنگه در ظاهر شد . گروهان شوایک را به سرجوخه نشان داد و گفت :

-همینکه ستوان برگشت این مردیکه را ببر پیشش . «
وقتی گروهان رفت سرجوخه گفت :

-ستوان الان پیش تلگرافچی است . پانزده روز است که ستوان او را تعقیب میکند و هر وقت از تلگرافخانه برمیگردد بقدری خلقت تنگ است که نمیشود با او صحبت کرد . این بار نیز ستوان با قیافه در هم کشیده مراجعت کرد و داخل اطاق خود شد . سرجوخه شوایک را به اطاق او برد و گفت :

-سرکار ستوان ، مفتخرأ بعرض میرسانم که ما این مرد را در ایستگاه پیدا کرده ایم که مدارك با خود ندارد .

ستوان سرش را طوری بطرف پائین تکان داد که گوئی از سالها پیش میدانسته است که در چنین روزي شوایک را فاقد مدرك در ایستگاه پیدا خواهند کرد .

اگر کسی در این موقع شوایک را میدید احساس میکرد که ممکن نیست کسی با این قیافه ، مدرکي با خود داشته باشد . شوایک مثل کسی بود که از کره دیگری به کره زمین افتاده است . با سادگی و تعجب زیاد به دنیای تازه ای که در آن فرو افتاده بود مینگریست ، دنیایی که مردمش از او سئوالهای غریبی میکردند مثلاً از او میپرسیدند : مدارکش کجاست !

ستوان از شوایک پرسید :

-در ایستگاه چه میکردي ؟

-سرکار ستوان ، منتظر قطار بودایویتس بودم که خودم را به هنگم برسانم . من مصدر آقای ستوان لوکاچ هستم ، چون مرا پیش رئیس ایستگاه برده بودند مجبوراً از او جدا مانده ام . مرا اشتباهاً به کشیدن دسته ترمز خطر متهم کرده بودند .

«سرکار ستوان ، از همان دقیقه ای که آقای ستوان لوکاچ و من برای رفتن به بودایویتس یایمان را بروي ترن گذاشتیم بخت از من رو برگرداند . اول یکی از چمدان های ما را دزدیدند بعد يك ژنرال كله طاس ...

ستوان آهي کشید و گفت :

-وای ، خدایا ...

شوایک گفت :

-سرکار ستوان من میخواهم شما را درست از جزئیات قضیه مطلع کنم . بله ، ژنرال طاس از ریختن من خوشش نمی آمد و آقای ستوان لوکاچ که من مصدر ایشان هستم مرا تو راهروي ترن انداخت . در راهرو هم مرا متهم کردند که دسته ترمز خطر را کشیده ام . در تابور مرا از ترن پیاده کردند و قبل از آنکه تکلیف من معلوم شود قطار حرکت کرد و من اینجا بیچاره و متروک باقی مانده ام .

سپس شوایک نگاه محبت آمیزی بستوان کرد .

ستوان پرسید :

-چطور شد که نتوانستی بهیچ يك از ترنهائی که بعداً ببودایویتس حرکت کرده اند سوار بشوي ؟

شوایک با سادگی لبخندی زد و گفت :

- سرکار ستوان ، موقعی که منتظر ترن بودم شیطان و سوسه ام کرد و به دکان مشروب فروش می رفتم و مشغول خوردن مشروب شدم و نتوانستم سوار هیچ يك از ترنها بشوم . ستوان در دل گفت :

- من تا حال چنین احمقی ندیده بودم ، هر کاری که کرده است صاف و پوست کنده میگوید . البته اشخاص نظیر او زیاد دیده ام ولی آنها لااقل تقصیر خودشان را انکار میکردند . ولی این مردك با کمال خونسردی میگوید : « من نتوانستم بهیچ يك از ترن ها سوار شوم چون مشغول خوردن مشروب بودم ! »

ستوان از جایش برخاست و گفت :

- معلوم میشود آدم مهملی هستی ! پاشو همین الان برو ایستگاه و يك بلیط بگیر و فوراً بودایویتس حرکت کن . اگر دوباره تو را اینجا ها ببینم .. برو !

چون شوایک عقب گردی نکرد و بحال خبردار سرجایش ایستاده و دستش را بکلاهش چسبانده بود ستوان فریاد زد :

- ده برو ! مگر نشنیدی چه گفتم ؟ برو ! باللك ، این مردیکه احمق را ببر ایستگاه و يك بلیط بودایویتس برایش بگیر .

چند دقیقه بعد سرخوچه باللك بین دولنگه در نیم باز اطاق ستوان ظاهر شد . همینکه ستوان قیافه ساده شوایک را پشت سرش دید با بیصبری پرسید :

- چه شده ؟

- سرکار ستوان ، این آدم برای بلیط پول ندارد و من هم پول نداشتم و چون مدارکش را با خود ندارد قبول نمیکنند که مجانی سوارش ...

ستوان منتظر نماند که حرف سرخوچه تمام شود با عجله گفت :

- پیاده برو تا جانش در آید . اگر دیر بآنجا رسید او میدانده و هنگش . کی میتواند اینجا وقتش را برای این احمق تلف کند ؟ پیاده برو !

نیم ساعت بعد شوایک با يك قطعه نان که سرخوچه برای غذا راه باو داده بود و يك بسته توتون از تابور حرکت کرد .

ولی معلوم نیست چه شد که سرباز شجاع ما بجای اینکه بطرف جنوب یعنی در جهت بودایویتس حرکت کند بسمت باختر براه افتاد .

شوایک در جاده پر برف شجاعانه پیش میرفت . خود را در پالتوی نظامی پیچیده بود .

باخرین سرباز ناپلئون بعد از عقب نشینی روسیه شباهت داشت با این تفاوت که او سرش را بالا گرفته بود و با شادی فراوان سرود میخواند :

.....

چندی گذشتیم از دره و کوه
از بیشه های سرسبزه و انبوه
با قلب سرشار از عشق میهن
خود را رساندیم تا شهر دشمن

.....

در میان سکوت شبانگاهی و عوعوی سگها صدای شوایک در جنگل منعکس می شد . سرباز دلیر ما پس از آنکه بقدر کافی سرود خواند برای استراحت روی توده کودی که کنار جاده بود نشست و پیش را روشن کرد و دوباره بسوی حوادث تازه ، بطرف بودایویتس حرکت کرد .

فصل دوم بسوی بودایوتس

معروف است که « گزنفون » سردار بزرگ یونانی ، سراسر آسیای صغیر را بدون مراجعه بنقشه پیموده است و گت ها بدون اینکه زحمت شناسائی محل و زمین را بخود بدهند تدارکات عظیم جنگی خود را فراهم آورده اند . قشون سزار نیز بدون مراجعه بنقشه خود را از روم به کرانه های دریای شمال رساندند و عجب تر آنکه با کمال تهور از راه دیگر به روم برگشتند . از این موقع است که گفته اند « همه راه ها به روم منتهی میشود . »

سرباز دلیر ما شوایک نیز معتقد بود که « همه راه ها به بودایوتس منتهی می شود . » شوایک بدون ذره ای انحراف ، براهی که در پیش گرفته بود ادامه داد زیرا هیچ قوه بشری و الهی نمیتواند سرباز وظیفه شناسی را ، در صورت مصمم بودنش ، از رسیدن به بودایوتس مانع شود .

وقتی شوایک همه سرودهایی را که در راه پیمائی های دور و دراز مانورهای سابق باو آموخته بودند تمام کرد به « کوتف » رسیده بود .

در این موقع زنی پیر که از کلیسا بیرون آمده بود شوایک را دید و گفت :
-پسرجان ، اینجور کجا میروی ؟

شوایک گفت :

-مادرجان ، به بودایوتس و از آنجا به جبهه جنک !

پیر زن حیرت زده گفت :

-اگر همین راه را بگیری و بروی که از « کلاتف » سر در خواهی آورد !

شوایک آرام گفت :

-تصور نمیکنم که عبور از کلاتف مانع رسیدن به بودایوتس باشد . ولی مادر جان ، چیزی که دل آدم را بیشتر میسوزاند این است که آدم با هزار جان کندن خود را سر موقع به هنگش میرساند ولی وقتی خودش را بانجا معرفی کرد فحش و ناسزا هم باید بشنود .
پیر زن آهی کشید و گفت :

-پسر عموی زن برادر من هم مثل شما سرباز است . از رفتن او بجبهه یک هفته نگذشته بود که یکروز دیدیم با لباس غیر نظامی برگشت . بما میگفت که برای گذراندن مرخصی آمده است . ولی ژاندارمها آمدند و با افتضاح تمام ، او را بر گرداندند . حالا از جبهه بما نوشته اند که زخمی شده و یکپایش را هم بریده اند . پیر زن سرش را اتکان داد و با حالی متاثر بشوایک نگاه کرد و گفت :

-پسر جان ، اگر از من میشنوی از « گراتس » نرو ، ممکن است بژاندارمها بریخوری . اگر از راه « مالشین » بروی بهتر است . مخصوصاً وقتی به « چیزوه » رسیدی مواظب خودت باش چون ژاندارمهای آنجا دائماً پی فراریها میگردند . از راه جنگل به طرف « ائورا دویتس » برو ، ژاندارمی که مأمور آنجاست آدم خیلی خوبی است ، مزاحم کسی نمیشود . مدارکت همراهت هست ؟

-نه مادر جان ، هیچ !

-آها ، خوب ، پس در این صورت اگر از « رادومیشل » بروی بهتر است ، ولی طوری کن وقتی به آنجا رسیدی هوا تاریک شده باشد چون شب ژاندارمها در کافه ها پلاسند .

سپس پیر زن محلهائی را که شوایک باید از آنها بگذرد یکی یکی اسم برد ، راههای میان بر و پیچ و خمها را برای او شرح داد و یک کورون هم باو داد که بین راه با آن گلوئی تر کند .

شوایک بنا بسفارش پیر زن بسمت مشرق پیچید و همچنان معتقد بود که وقتی « تمام راهها به روم منتهی میشود » دلیلی ندارد که راهی که او در پیش گرفته است « به بودایوتس منتهی نشود . »

شوایک پس از چند ساعت راه پیمائی به مالشین رسید و برای خوردن مشروب وارد میخانه شد . در آنجا پیر مردی از اهل مالشین بتصور اینکه شوایک فراری است باوگفت :

- من دامادم را دو ماه است که در طویله مخفی کرده ام ، تو هم میتوانی همین کار را بکنی و با خیال راحت منتظر خاتمه جنک باشی ، بعلاوه وقتی آدم دو سال در طویله زندگی کرد دوره حبس و خدمت اضافی اش را بهتر می تواند بگذراند .
شوایک مؤدبانه پیشنهاد پیر مرد را رد کرد و پس از خوردن مشروب دوباره براه افتاد .
شوایک تا اواسط شب راه پیمائی کرد . در حوالی پوتیم در مزرعه ای خرمن کاهی دید .
در حال برای گذراندن شب جائی در آن برای خود باز کرد و همین که خواست بدرون آن برود دید کسی از او میپرسد :

-رفیق ، از کدام هنگی ؟ به کجا میروی ؟

- از هنگ نودویکم ، به بودایویتس میروم .

-واقعاً میخواهی به بودایویتس بروی ؟

-بله ، سرکار ستوان منتظرم است .

شوایک هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای شلیک خنده سر نفر در فضا پیچید .

شوایک نیز پرسید که آنها جزء کدام هنگ هستند .

معلوم شد دو نفرشان جزء هنگ سی و پنجم و یک نفر از هنگ سوار بودایویتس است که در همان روزهای اول بسیج عمومی به چاک زده بودند .

این سربازان به شوایک پیشنهاد کردند که از ستوانش صرف نظر کند و فردا برای تهیه کار با آنها به کارخانه چوب بری که در آن حوالی است برود ولی شوایک پیشنهاد آنها را رد کرد و خود را بدون کلاه فروتر برد و در دم به خواب رفت . صبح وقتی از خواب برخاست رفقایش رفته بودند .

شوایک شجاعانه براه افتاد و بطرف جنگل حرکت کرد . با گدای پیری مصادف شد که با طرزی محبت آمیز باو سلام کرد و جرعه ای مشروب باو تعارف نمود و گفت :

-وقتی به ده رسیدی مبادا زیاد این ور و آنور بروی و خودت را نشان بدهی! میترسم لباس نظامت درد سری برایت فراهم کند چون کوچه ها پر از ژاندارم است . باما کاری ندارند ولی دائماً پی شما میگردند . از شما فراریها دل پری دارند . خوب کجا میخواهی بروی ؟

-بودایویتس .

پیر مرد وحشت زده گفت :

-مگر خل شدی ؟ آنجا میگیرند پدرت را در میآورند ! اگر از من میشنوی یک دست لباس غیر نظامی پیدا کن و خودت را هم به لنگی بزن . غصه نخور در « سکرادولیتس » یکدست کت و شلوار از یکی از خانه ها بلند خواهیم کرد ، دیگر ما انقدر ها هم بی عرضه نیستیم ! سه چهار ساعت دیگر به چراگاه شاهزاده شوار تسبورک میرسیم یکی از آشنایان قدیمی من آنجا چوپان است شب را پیش او منزل خواهیم کرد .

پس از رسیدن به چراگاه ، شوایک با چوپان پیر خوش صحبتی آشنا شد . همین که بدور آتش نشستند چوپان شروع به صحبت کرد :

پدر بزرگ من هم فراری بود ولی بالاخره ژاندارمها دستگیرش کردند و انقدر او را زدند که تکه های گوشت کپلش اویزان شده بود ، با وجود این راضی بود چون سایرین را اعدام کرده بودند و پیش از اعدام هم به آنها حداقل ششصد ضربه شلاق زده بودند !

آنگاه چوپان رویش را به شوایک کرد و گفت :

-شما کی از هنگتان فرار کردید ؟

-هوم پس از اعلان بسیج عمومی ، موقعی که مرا به سرباز خانه میبردند .

پیر مرد که شاید بیادش آمده بود که پدر بزرگش نیز همین کار کرده است ، با کنجکاوی پرسید :

-از زده ها پریدید ؟

- مگر غیر از این هم میشد !

-نگهبان ها ، عده شان زیاد بود ؟ برایتان تیر خالی نکردند ؟

- اوه ... چرا ... چرا ...

-حالا کجا میخواهید بروید ؟

رفیق شوایک بجای شوایک گفت :

-بسرش زده است که بهر قیمتی است خود را به بودایویتس برساند ، واقعاً این جوانها چه سر نترسی دارند ! با دست خودشان اسباب زحمت خودشان را فراهم میکنند ! من خیلی سعی کردم که از خر شیطان پائینش بیاورم . اول یکدست لباس نظامی برایش پیدا میکنیم بقیه کارها خودش درست میشود . زمستان را بهر جان کندن است میگذرانیم ، بهار هم میتوانیم پیش دهاتیها کاری پیدا کنیم .

چوپان گفت :

- شما هم مثل اینکه عقیده دارید که این زمستان جنک تمام نمیشود ! حق دارید ! جنگهایی دیده شده که سالها طول کشیده است ، مثل جنگهای ناپلئون ، جنک های سوئد و جنگهای هفت ساله . مردم کاملاً مستحق این مصیبت بودند ، چون با کمال پر روئی بهمه چیز پشت پا زده بودند . دیگر کسی حتی گوشت بره و بوقلمون را هم قبول نداشت . انشاء الله این بلا آنقدر دست از یخه شان بر ندارد تا آنها مثل زمان ناپلئون خوردن گوشت سفت گاو را یاد بگیرند . شاهزاده شوار تسبورک خودش کالسکه معمولی سوار میشد ولی الان پسر قرتی اش اتومبیل را هم قبول ندارد ! بیاید روزی که خدا وادارشان کند که گه خودشان را هم بخورند !

آب بارانی در کتری میجوشید . چوپان پیر پس از سکوت کوتاه دوباره شروع بصحبت کرد و گفت :

-من یقین دارم که یارو در این جنک فاتح نخواهد شد ، منظورم قیصر است . شما نمیدانید وقتی همسایه ها دور هم نشستند اند چه چیزها میگویند . همه معتقدند که پس از تمام شدن جنگ ما آزادیمان را بدست خواهیم آورد ، شاهزاده ها و مفتخورها را با پس گردنی از قصرهایشان بیرون خواهیم کرد ، به امپراطوران و امپراطور زادگان هم دیگر محل سک نخواهیم گذاشت . ژاندارم ها چند نفر را برای همین جور حرفها توقیف کرده اند . نمیدانید این روزها چقدر بازار ژاندارمها گرم است !

پیر مرد گفت :

-آنها برای این جور کار ها جان میدهند ، کار دیگری که از دستشان بر نمی آید ! چون غذا حاضر شده بود شروع به خوردن شام کردند و سپس هر کدام روی نیمکتی دراز کشیده و بخواب رفتند .

در اواسط شب شوایک بی صدا از جا برخاست و براه افتاد . ماه تازه از سمت مشرق چهره خود را نشان داده بود . شوایک بکمک نور ماه بطرف مشرق حرکت کرد و مرتباً با خود میگفت : « ممکن نیست که من از این راه به بودایویتس نرسم ! »

وقتی شوایک از جنگل بیرون آمد در طرف راست خود شهری دید . در حال به سمت مغرب حرکت کرد . سپس به طرف جنوب پیچید .

آفتاب که تازه در کار طلوع کردن بود روی سرایشی های پوشیده از برف به او سلام میکرد .

سرباز دلیر ما با خود گفت :

-چون وظیفه است که مرا به بودایویتس میکشد بنا بر این حتماً بانجا خواهم رسید ! شوایک نزدیک ظهر به دهی رسید . وقتی روی تابلوی راهنما « استان پوتیم » را خواند بی اندازه متعجب شد ، آهی کشید و گفت :

-ماکه هنوز در همان پوتیم هستیم !

در این موقع ژاندارمی از خانه ای بیرون آمد مانند عنکبوت گرسنه ای که در تارهایش طعمه ای گیر کرده باشد به شوایک نزدیک شد و از او پرسید :

-کجا میروید ؟

-به بودایویتس میروم که خودم را به هنگم معرفی کنم .

ژاندارم خنده تمسخر آمیزی سر داد و گفت :

-شما که دارید از بودایویتس میآید ! بودایویتس پشت سر شماست .

در حال بدون کشمکش شوایک را پاسبگاه ژاندارمری برد .

« فلاندرکا » ، رئیس پاسگاه پوتیم ، در تمام آن ناحیه به هشیاری و ادب معروف بود . هرگز نسبت بکسیکه دستگیر میشد بدرفناری نمیکرد بلکه او را طوری عالمانه مورد بازپرسی قرار میداد که بیگناه ناگزیر باعتراف میشد .

فلاندرکا غالباً میگفت : « علم بزه شناسی بر اساس هوش و ادب قرار گرفته است » . و همیشه بزیر دستانش سفارش میکرد که از ناسزاگوئی به متهمین جداً خودداری کنند و با آنها از روی کمال احترام رفتار نمایند .

وقتی شوایک وارد اطاق رئیس پاسگاه شد فلاندرکا برای نشستن جائی باو نشان داد و گفت :

- خواهش میکنم بفرمائید ، خوش آمدید ! این راه پیمائی طولانی حتماً خسته تان کرده است ، کمی استراحت کنید . خوب ، ممکن است لطفاً بفرمائید بکجا تشریف میبرید ؟ شوایک همانطوریکه بژاندارم گفته بود باو اظهار داشت که عازم بودایویتس است . رئیس با لحن تمسخر آمیز گفت :

- در اینصورت راه عوضی در پیش گرفته اید . شما بعکس دارید از بودایویتس میآید . بالای سرتان نقشه هست ، ملاحظه کنید . در طرف جنوب کمی بالاتر « پروتیوین » و در جنوب پروتیوین بودایویتس واقع است . بنابر این شما بطرف بودایویتس نمیروید بلکه از آنجا میآید .

رئیس پاسگاه با وضع محبت آمیزی با فیاقه ساده شوایک نگاه میکرد . شوایک آرام و موقر گفت : « من بشما عرض میکنم که به بودایویتس میروم ! »

پاسخ شوایک بهمان اندازه پاسخ گاليله که بقضات گفته بود : « Eppur ,si muove! - باوجود این حرکت میکند ! » محکم بود .

رئیس پاسگاه با لحنی دوستانه گفت :

- شما اول از کجا حرکت کردید و چه راهی برای رفتن به « بودایویتس خودتان ! » در پیش گرفتید ؟ توجه کردید ، گفتم « بودایویتس خودتان » ، چون لابد شهری بهمین اسم و رسم در جائی در شمال پوتیم هست که متاسفانه آنرا هنوز روی نقشه نیآورده اند ! شوایک پاسخ داد :

- من از تا بور حرکت کرده ام .

- در تابورچه میگردید ؟

- منتظر ترن بودایویتس بودم .

پس چرا سوار نشدید ؟

- بلیط نداشتم .

- در صورتیکه شما سرباز هستیید چرا مجانی بشما بلیط ندادند ؟

- چون مدارکم را با خود نداشتم .

رئیس جواب شوایک را نشینده گرفت و گفت :

- شما از تابور حرکت کردید ؟ خوب ، بعد کجا رفتید ؟

- به بودایویتس .

سیمای محبت آمیز رئیس کمی دژم شد . رئیس نظری تندي به نقشه انداخت و گفت :

- ممکن است روی این نقشه راهی را که شما برای رفتن به بودایویتس انتخاب کرده اید بمن نشان بدهید ؟

- من درست بخاطر ندارم از کدام آبادیها گذشته ام ، همینقدر میدانم که از پوتیم هم عبور کرده ام .

بین رئیس پاسگاه و یکی از ژاندارمها نگاه اضطراب آمیزی رد و بدل شد .

رئیس بازپرسی ادامه داد :

- پس شما در ایستگاه تابور بودید . خوب ، هر چه در جیب دارید نشان بدهید .

ژاندارمها به گشتن جیبهای شوایک پرداختند ولی غیر از يك پيپ و چند دانه چوب کبریت چیز دیگری در جیب او نیافتند . رئیس رویش را بشوایک کرد و گفت :

-ممکن است بگوئید علت اینکه شما چیزی با خودتان ندارید چیست ؟
 -شوایک بآرامی جواب داد :
 -چون احتیاج بجیزی ندارم .
 رئیس آهی کشید وگفت :
 -معلوم میشود نمیخواهید با ما کنار بیائید . خوب ، در ایستگاه تابور زیاد ماندید ؟
 -تا موقع حرکت آخرین قطاری که به بودایویتس میرفت .
 -در این مدت چه میکردید ؟
 -باسربازانی که آنجا بودند صحبت میکردم .
 رئیس بازنگاهی پر معنی بژاندارمها انداخت و سپس چنین ادامه داد :
 -مثلاً شما راجع به چه چیزهائی با سربازان صحبت میکردید و از آن ها چه میخواستید ؟
 شوایک جواب داد :
 -من از آنها میپرسیدم از کدام هنگ هستند و بکجا میروند .
 -بسیار خوب ، از آنها نپرسیدید که هر هنگی از چند سرباز تشکیل شده ؟ یا مثلاً سازمان هر هنگ چیست ؟
 -احتیاجی باین سؤال نداشتم چون مدتهاست که من خودم این چیزها را می دانم :
 - صحیح ! پس شما از سازمان ارتش ما هم اطلاع دارید ؟
 -بله کاملاً سرکار آجودان .
 رئیس در حالیکه پیروز مندانه به ژاندارمها لبخند میزد پرسید :
 -شما روسی هم میدانید ؟
 شوایک باز نهایت سادگی جواب داد :
 -نه .
 رئیس پس از شنیدن جواب شوایک به گروهیان اشاره کرد که او را از اطاق بیرون ببرد .
 سپس بخیال موفقیت درخشانی که در باز بررسی نصیبش شده بود دست ها را از شعف بهم مالید و رویش را به ژاندارم ها کرد و گفت :
 -شنیدید ؟ آقا اظهار میکرد روسی نمیداند ! عجب حقه بازی است ! همه چیز را اعتراف کرد مگر آن چیز اصل کاری را . به قیافه احمقانه اش نگاه نکنید ، این جور آدمها بیشتر خطرناکند !
 بعد از ظهر همان روز رئیس پاسگاه که لبخندی دائمی به گوشه لبانش نقش بسته بود به تنظیم گزارش پرداخت و مرتباً در هر دو سطر یکبار عبارت « با اعتماد کامل به جاسوس بودن نامبرده ... » را تکرار میکرد .
 همینکه جمله « افسر روسی مورد بحث همین امروز به فرماندهی پیزک اعزام شده است . » را تمام کرد از گروهیان پرسید :
 -به افسر دشمن چیزی دادی ؟
 -سرکار آجودان ، طبق دستور خودتان ما فقط بکسانی غذا میدهیم که پیش از ظهر آنها را پیش ما آورده باشند .
 رئیس با خشونت گفت :
 -این چه ربطی بان دستور دارد ! این آدم حتماً یکی از افسران عالی رتبه است ، شاید هم یکی از افسران ستاد ارتش روس باشد . تو خودت میدانی که روسها جاسوسهایشان از میان گروهیان های کثیف و بی شعور که انتخاب نمیکنند ! فوراً بفرست نهار خوبی برایش بیاورند . اگر اتفاقاً چیزی حاضر نداشتند فوراً تهیه کنند . ولی ضمناً متوجه باش که راجع باین جریانات نباید چیزی به کسی گفته شود و هیچ ذیروحي نباید از این شکاری که بدام ما افتاده است اطلاع پیدا کند ، این یکی از اسرار نظامی است . سپس آهسته پرسید :
 -الان زندانی در چه حال است ؟
 -بسیار سر کیف ! از ما توتون خواسته است . انگار اینجا منزل خودش است ، احساس کمترین ناراحتی نمیکند . الان بمن میگفت : « جای گرم و نرمی دارید ! بخاری شما دود

نمیزند ؟ من از اینجا خیلی خوشم میاید ! اگر بخاری شما دود میزند باید بدهید لوله هایش را پاک کنند . »
رئیس پاسگاه گفت :

واه ، واه ، این مردیکه چقدر حقه باز است ! طوری رفتار میکند مثل اینکه این قضایا اصلاً باو مربوط نیست ! ولی خودش بهتر میداند که به دارش خواهند زد. به این جور آدمها باید احترام گذاشت ، دشمن ما هستند باشند . بین این آدم عالمماً و عامداً به پای دار میروند و خم ببارو نمیآورد . من نمیتوانم ادعا کنم که بچنین عملی قادر هستم ! شاید اقلاً کمی دو دلی نشان بدهم ، ولی او با خیال راحت روی صندلی می نشیند و بشما میگوید : « عجب جای گرم و نرمی دارید ! بخاری شما دود نمیزند ؟ » به اینها میشود گفت خصال نظامی ! گوئی اعصاب این مرد از فولاد ساخته شده است . برای خدمت به میهنش چه فداکاری و شور و شعفی از خود نشان میدهد ! البته ما هم قهرمانانی داریم . هفته پیش در روزنامه « سیاست ملی » نوشته بودند افسری بالای درخت کاجی دیده بانی میکرد و وقتی سربازان ما عقب نشینی کردند برای اینکه اسیر دشمن نشود بالای درخت ماند و انقدر صبر کرد تا نیروی ما دوباره به آنجا برگشت . ستوان چهارده شبانه روز بالای درخت گذراند و از پوست درخت تغذیه میکرد تقریباً تمام درخت را خورده بود ! وقتی سربازان ما آنجا برگشتند از خوشحالی خودش را از درخت به زمین انداخت و گردنش شکست . بعد از مرگش او را بدریافت یک قطعه نشان نقره مفتخر کردند ! ما که همش حرف میزنیم ، پاشو برو زودتر دستور بده نهار زندانی را تهیه کنند . ضمناً خودش را هم بیار پیش من .

گروهبان شوایک را پیش رئیس آورد .
رئیس پس از اینکه به متهم اجازه نشستن داد از او پرسید :
- پدر و مادرت زنده اند ؟
- نه !

رئیس پاسگاه در دل گفت : « بهتر ، لااقل اعدامت باعث غصه آن بیچاره ها نمیشود ! » سپس مدتی با دقت چهره بیگانه شوایک را ورنانداز کرد و با وضعی محبت آمیز دستي به شانۀ اش زد و به طرف او خم شد پرسید :
- خوب ، از « بوهم » ما خوشتان میاید ؟
شوایک گفت :

-من بوهم را بی اندازه دوست دارم . چه مردمان نازنینی دارد !
رئیس لحظه ای خاموش کشد . سپس بازپرسی شوایک را طبق روش خود شروع کرد :
- شما برای چه کاری میخواستید به بودایویتس بروید ؟
-میخواستم وارد هنگ نودویکم شوم .
رئیس به گروهبان دستور داد شوایک را باطاق مجاور برد تا خودش شرح زیر را بگزارش اضافه کند :

« نامبرده که روسی را بخوبی میداند درصدد بود خود را وارد هنگ نود و یکم بکند ... »
رئیس پاسگاه که از نتایج روش بازپرسی خود بی اندازه راضی بود دستها را بهم مالید و کشوی میزش را جلو کشید و از درون آن بخشنامه فرماندهی استان پراک را که در بالای آن با خط درشت عبارت « خیلی خیلی محرمانه » نوشته شده بود بیرون آورد و شروع بخواندن کرد : « کلیه پاسگاههای ژاندارمری موظف هستند باهشیاری کامل مراقب کسانی که از حوزه آنها میگذرند باشند . در گالیسی خاوری در خطوط نیروهای ماشکافی ایجاد شده است و در نتیجه بعضی از دستجات ارتش روس توانسته اند از کاریات بگذرند و خود را داخل سرزمین امپراطوری کنند . همین پیش آمد نفوذ جاسوسهای روسی را بداخل کشور تسهیل کرده است . بین جاسوسهای نامبرده عده ای از چکهای روس که در آموزشگاههای جنگی روسیه تربیت یافته اند و زبان چک را بخوبی میدانند وجود دارد که بی اندازه خطرناک هستند . و باید مراقب بود که آنها بین اهالی چک به تبلیغات انقلابی و تخریبی نپردازند . مخصوصاً تاکید میشود که تمام عناصر

مشكوك بايد مورد باز داشت قرار گيرند و بر اقدامات احتياطي بمنظور مراقبت دقيق حوزه هائي كه در مجاورت آنها پادگانها و انبارهاي نظامي و ايستگاههاي راه آهن قرار دارد بيش از بيش بيغزايند .

« كسانيكه دستگير ميشوند بايد فوراً مورد بازپرسى واقع شوند و به فرماندهي مركزي حوزه مربوط اعزام گردند . »

فلاندركا لبخندي به بخشنامه محرمانه مزبور زد و دوباره آن را در قفسه مخصوص مدارك سري و محرمانه گذاشت .

وزارت كشور و وزارت دفاع ملي هر روز دهها از اين گونه بخشنامه از خود صادر ميكردند . تقريباً تمام وقت كارمندان اين دو وزارت خانه به تنظيم و تحرير بخشنامه ها ، امریه ها ، پرسشنامه هاي جور واجور راجع به : « بازرسى طرز تفكر مردم - تأثير اخبار جبهه ها در اهالي - رويه مردم در قبال خريد برگه هاي وام دفاع ملي و ساير وامهاي دولتي - رويه سربازاني كه بخدمت احضار شده اند - فعاليت پيشوايان سازمانهاي سياسي - وضع روزنامه ها ، مجله ها و جزوه هائي كه در حوزه پاسگاههاي ژاندارمري منتشر ميشود - روابط افرادي كه مضمون بداشتن عقايد انقلابي هستند - استخدام جاسوسان محلي و طرز كار آنها - و غيره غيره » صرف ميگشت . هر روزي كه نو ميشد بخشنامه ها و امریه ها و پرسشنامه هاي تازه اي بهمهراه داشت .

رئيس پاسگاه كه كمرش زير بار سنگين دستورات بيشمار وزارتي خم شده بود گاهي فقط بعضي از پرسشنامه ها را با چند كلمه يكدست و فرمول مانند از قبيل : « طرز رفتار و وفاداري ساكنين حوزه او فوق هر گونه سوء ظن است - حوزه او جزء طبقه يكم الف است ... » پر ميكرد و به وزارت خانه متبوع خويش ميفرستاد .

وزارت كشور احساسات مردم را به طبقات زير تقسيم کرده بود :

طبقه يكم الف - طبقه يكم ب .

طبقه دوم الف - طبقه دوم ب .

طبقه سوم الف - طبقه سوم ب .

طبقه چهارم الف - طبقه چهارم ب - طبقه چهارم ث .

معني درجات سه گانه طبقه چهارم بشرح زير بود :

الف : « خائن و سزاوار چوبه دار . »

ب : « بايد مانع تماس او با ديگران شد . »

ث : « بايد تحت نظر گرفته شود يا باز داشت گردد . »

دولت علاقه مخصوصي داشت بدانند مردم درباره او چه فكر ميكنند !

رئيس پاسگاه كه ميديد روز بروز بر حجم اين برگه هاي چاپي افزوده مي شود از غصه خواب راحت نداشت .

روزي كه پست ميامد رئيس از وحشت و ترس بر خود ميلرزيد . اگرشبي بيخوابي بسرش ميزد و فكرش متوجه تعداد پرسشنامه هاي معوق ميشد كم كم حالت جنون باو دست ميداد و با خود ميگفت كه : « اين آفايان همين يك خرده عقلي هم كه براي باقي مانده است از دست من خواهند گرفت و مرا از ديدن پيروي نهائي ارتش اطريش محروم خواهند كرد . »

فرماندهي استان با بيرحمي تمام مثل باران پرسشنامه بر سر او فرو ميریخت :

« علت عدم ارسال پاسخ بخشنامه شماره ۶۱۳۹۲ را توضيح دهيد . چرا اجراي دستور شماره ۱۲۳۵۴۲ تاکنون معوق مانده است ؟ تحقيق درباره موضوع شماره ۷۲۵۶۴ بكجا انجاميده است ؟ و غيره غيره . »

ولي بيشتر مسئله استخدام جاسوس محلي بود نه فكر رئيس پاسگاه را بخود مشغول داشته بود . چون حوزه پوتيم نزيك « بلاتا » كه مردمش انقلابي و تسليم نشدني بودند ، واقع بود براي او امكان نداشت كه از ميان اهالي جاسوسي استخدام كند ...

بالاخره تصميم گرفت براي اين كار چوپان ابلهي را كه مردم « پيكو ، بجه بالا ! » ميناميدند براي اين كار اجير كند . پيكو ، موجود ابله و بيچاره اي بود كه با وضع فلاكت بار

با مژدی که شهرداری برای نگهداری احشام خود باو میداد امرار معاش میکرد و زندگی پست و محقری میگذراند .

هر وقت کسی باو میگفت « پیکو ، بجه بالا ! » او هم اطاعت میکرد و بع بع کنان بهوا میجهید .

فلاندرکا ، پیکو را احضار کرد و از او پرسید :

-پیکو ، میدانی پروهاشا کیست ؟

-بع ...

-بع بع را کنار بگذار ، صحبت ما جدی است . این اسم امپراطور محبوب ماست . میدانی قیصر کیست ؟

-تیجر ؟

- خوب ، پیکو ، اگر دیدی کسی گفت که قیصر آدم احمقی است و یا از این جور حرفها از کسی شنیدی فوراً بیا به من بگو ، من برای هر خبر چهار شاهي بتو میدهم . یا اگر کسی گفت که ما در این جنك فاتح نخواهیم شد بیا بمن بگو و چهار شاهي بگیر . ولی اگر بفهمم که تو کوچکترین خبری را از من پنهان کردی، وای بحالت ، میدهم فوراً توقیف کنند . حالا پیکو ، بجه بالا !

پیکو جست معمولی و همیشگی خود را زد فلاندرکا چهار شاهي در دستش گذاشت . در همان روز فلاندرکا گزارش مفصلي تنظیم کرد و بفرماندهي بيزك فرستاد و اطلاع داد که او موفق شده است از اهالي محل یکنفر جاسوس درجه يك استخدام کند .

روز بعد کشيش پوتیم پیش فلاندرکا آمد و گفت که پیکو باو اظهار کرده است که : « دیروز آقای آجودان به من گفت که قیصر آدم احمقی است و ما در این جنك فاتح نخواهیم شد . پیکو ، بجه بالا ! »

فلاندرکا فوراً دستور بازداشت چوپان را صادر کرد . چند هفته بعد دادگاه آن بیچاره را به جرم جاسوسی بنفع دشمن و توطئه بر علیه امنیت کشور و ترغیب سربازان به سرپیچی از خدمت نظام به دوازده سال حبس محکوم کرد .

پیکو بجه بالا ! در دادگاه نیز در جواب هر سؤالي که از او میکردند بع بع میکرد . وقتی حکم محکمه را برایش خواندند طبق معمول جستي زد و همین حرکت برای او به قیمت چند روز حبس اضافي و سه روز محرومیت از غذا در هفته تمام شد .

پس از این پیش آمد تأثر آور فلاندرکا تصمیم گرفت از استخدام جاسوس صرف نظر کند ولی برای اینکه شخصاً از بودجه مربوط به جاسوسی استفاده نماید شخص مجهولي را به جاسوسی گماشت ، در نتیجه برعايدي ماهیانه اش پنجاه کورون افزوده شد که در حال آنرا به میخانه « گربه چکمه پوش » برد ولی هنوز دهمین گیلانیش را تمام نکرده بود که ناگهان حالت ندامت باو دست داد .

فلاندرکا به پاسگاه برگشت و برای رهائی از چنگال ندامت خود را بنوشتن پاسخ بعضي از پرسش نامه ها مشغول کرد ولی این کار نتوانست آسودگی خاطر او را باو بازگرداند . از آن بعد کابوس بازرسی آنی او را راحت نمیگذاشت ، دائماً چوبه داری در مقابل چشمش مجسم میشد که وزیر دفاع ملي پای آن ایستاده و از او « پاسخ بخشنامه شماره ۳۷۴۵۶۱ » را مطالبه میکند .

گاهی به عکس تصاویر دلپذیری از ترقیات ، افتخارات ، نشان ، ترفیع و تقدیر در مغزش دفیله میداد .

در همان موقعیکه فکر فاندركا بترقیات آتیة اش مشغول بود گروهبان را احضار کرد و از او پرسید :

-نهار زندانی را دادند !

-بله سرکار آجودان ، سوسیسی با کلم سرخ کرده . زندانی چائیش را هم خورده و دوباره چائی دیگر خواسته است .

رئیس پاسگاه سخاوتمندانه گفت :

-بهش بدهند ! و وقتی چائیش را خورد بیاوریدش پیش من !

چند دقیقه بعد گروهبان شوایک را پیش رئیس آورد .
 رئیس از شوایک پرسید :
 - از غذای امروزتان راضی هستید !
 - نه چندان ! دلم میخواست کلم سرخ کرده به من بیشتر میدادند . ولی چای با روم
 خیلی خوب بود !
 آجودان پرسید :
 - راست میگویند که در روسیه مردم زیاد چای میخورند ؟ آنجا روم را هم دوست دارند ؟
 - سرکار آجودان ، مگر جایی پیدا میشود که مردمش روم را دوست نداشته باشند !
 رئیس به طرف شوایک خم شد و با لحن خودمانی گفت :
 - بنظرم در روسیه خانمهای خوشگل زیاد هست ، نیست ؟
 - سرکار آجودان و خانم خوشگل همه جا فراوان است .
 فلاندرکا در دل گفت :
 - خیلی جالبی ! ولی سر ما نمیتوانی کلاه بگذاری !
 فلاندرکا ناگهان بر سر حرفهای سابقش برگشت !
 - شما بچه منظوری میخواستید وارد هنک نودویکم شوید ؟
 - سرکار آجودان ، برای رفتن بجهه !
 رئیس پاسگاه نگاهی آمیخته برضایت خاطر بشوایک کرد و در دل گفت :
 - آها فهمیدم ، چون این بهترین راه رفتن به روسیه است . واقعاً این آدم دارای عالیتترین
 روحیه نظامی است ! اگر من بجای او بودم برای من بی اندازه مشکل بود که بتوانم این
 جور خونسرديم را حفظ کنم !
 رئیس پاسگاه رویش را بشوایک کرد و مثل اینکه میخواهد راجع بموضوع کم اهمیتی
 صحبت کند گفت :
 - مافردا شما را به پیژک خواهیم فرستاد . تا حال هیچ به پیژک رفته اید ؟
 - بله در ۱۹۱۰ ، موقع مانور امپراطوری .
 - پس شما در این مانور شرکت داشتید ؟
 - بله سرکار آجودان .
 شوایک دوباره نگاهی ساده لوحانه بر رئیس کرد .
 رئیس پاسگاه گروهبان را برای بردن شوایک صدا زد و خودش بتکمیل گزارش پرداخت .
 « نقشه عمل نامبرده بشرح زیر بوده است :
 پس از رسیدن بهنک نود و یکم قصد داشت بجهه برود و بدین وسیله بمیهن خود برگردد
 . ولی هشیاری و حسن مراقبت مقامات اطریشی نقشه او را بهم زد . بعلاوه نامبرده
 پس از بازپرسیهای ممتد و دقیق ، اعتراف کرده است که در مانور سال ۱۹۱۰ ناحیه پیژک
 شرکت داشته است .
 لازم است اضافه نمایم که این اعترافات بسهولت و سادگی بدست نیامده است بلکه
 پس از بازپرسیهای ممتد ، طبق روش علمی که مخصوص جان نثار است از او گرفته
 شده است . »
 در این موقع گروهبان با عجله وارد اطاق شد :
 - سرکار آجودان ، زندانی میخواهد بمستراح برود !
 رئیس گفت :
 - زود سر نیزه را به تفنک بزن ! ولی نه صبر کن ، اول بیارش پیش من .
 آجودان مثل همیشه با مهربانی از شوایک پرسید :
 - میخواهید بمستراح تشریف ببرید ؟ انشاء الله که خیالی سوئی در سر ندارید ؟
 شوایک گفت
 - سرکار آجودان ، چه خیال سوئی ؟
 آجودان رولورش را روی کمر بندش سر داد و گفت :
 - خوب منم همراه شما میآیم .

آجودان بگروهیان دستور داد که دم مستراح دست فنك بایستند .
مستراح پاسگاه که بچندین نسل ژاندارم صادقانه خدمت کرده بود دیگر بکلی زکار افتاده بود و در و پیکر درستی نداشت . شوایک داخل مستراح شد در را ا پیش کرد و تسمه ای را که بجای چفت بود در دست خود محکم گرفت و مشغول کار خود شد .
گروهیان پشت در کشیک میداد و با دقت تمام پشت سرش را میپائید که مبادا زندانی از راه چاهك نقبی بزند و در برود . آجودان نیز چشمش را بمستراح دوخته بود و از خود میپرسید که اگر شوایک بخواهد فرار کند کدام پای او را هدف قرار دهد بهتر است .
ولی ناگهان در مستراح باز شد و شوایک لبخند زنان از آن بیرون آمد و پرسید :

-زیاد که معطلتان نکرده ام ؟

آجودان گفت :

-اوه ، نه ، ابدأ ! و در دل شوایک را تحسین کرد : « واقعاً آم عجیبی است ! میدانم چه سرنوشتی در انتظارش است ! ولی افتخار فوق همه ! بین ما کیست که بتواند اینطور با خطرات مواجهه کند !

وقتی باطاق برگشتند آجودان پیش را آتش زد و به شوایک هم اجازه داد پیش را روشن کند . گروهیان هم زغال در بخاری ریخت . باین ترتیب پاسگاه ژاندارمری پوتمیم به دلپذیرترین و آرامترین محل روی زمین که برای صحبت های دوستانه و خودمانی شبهای زمستان بسیار مناسب بود تبدیل شد .

معذلك هر سه نفر در سکوت محض فرو رفته بودند .

ناگهان آجودان سکوت را شکست و گفت :

-به عقیده من عادلانه نیست که جاسوسها را دار بزنند ، کسی که جان خود را فدای میهنش میکند باید به طرزی که کمتر ننگین و توهین آمیز باشد اعدام شود ، مثلاً تیر بارانش بکنند !

گروهیان در تأیید گفته آجودان گفت :

-البته بهتر است که جاسوسها را تیر باران بکنند ، فرض کنیم الان به من امر شود که بروم عدهٔ مسلسللهائی که روسها در این منطقه به کار انداخته اند کشف کنم ، برای این کار باید آنها مرا بدار بیاویزند ؟ من اگر اعدامم بکنند باکی ندارم ولی بشرطیکه افتخارات نظامی را رعایت کنند!

شوایک گفت

-اگر شما آدم زرنکی باشید آنها نخواهند توانست ثابت کنند که شما جاسوس هستید .
آجودان گفت :

-ابداً اینطور نیست . جاسوسها هر قدر زرنك باشند وقتی آنها را طبق روش علمی استنتاج کنند گناهشان باسانی ثابت میشود . خودتان بزودی متوجه صحنه عرایض خواهید شد !

سپس لبخندی زد و از گروهیان پرسید :

-اینطور نیست ؟

گروهیان سر را به نشانه تأیید گفتهٔ آجودان تکان داد و گفت :

-کسانی هستند که کاملاً میدانند کارشان ساخته است لیکن بروی مبارکشان نمیآورند ! ولی این چیزها سرنوشتشان را تغییر نخواهد داد . هر قدر خودشان را بکوچه علی چپ بزنند بیشتر بر علیه آنها مدارك جمع آوری میشود .

رئیس پاسگاه با لحن رضایت آمیز گفت :

-در نظر من اینجور کارها خودش دلیل مجرم بودن است . سپس از گروهیان پرسید :

-راستی امشب شام چه باید بخوریم ؟

گروهیان گفت :

-مگر برستوران نمیرویم ؟

این سؤال مسئله مهمی را پیش آورده بود که میبایستی برای آن راه حل فوری پیدا کرد . اگر شوایک از غیبت آنها استفاده کند و در برود آنوقت چه باید کرد . به گروهیان هم

نمیشد اعتماد کرد و شوایک را بدست او سپرد زیرا او اخیراً دو نفر زندانی را گذاشت فرار کنند چون حوصله اش وفا نمیکرد که آنها را توی برف بدنبال خود تا پیزک بکشاند ! فقط پس از فرار آنها برای حفظ ظاهر تیری هوایی خالی کرده بود .
رئیس گفت :

-«پیزلرکا» را بفرست برای ما از مهمانخانه غذا بیاورد .
بیچاره پیزلرکا تمام سر شب ر امانند روروك بین پاسگاه و مهمانخانه در حرکت بود . گالوشهایش در برف دو رریف راه که پاسگاه را به مهمانخانه وصل میکرد رسم کرده بود . چون پیزلرکا چندین بار به مهمانخانه آمده و ودکا برده بود حس کنجکاوی صاحب مهمانخانه تحریک شد بالاخره از او پرسید : کیها پیش ستوان مهمان هستند ؟
پیزلرکا گفت :

- چه میدانم ، يك مردیکه ولگرد و مظنون ! موقعی که من از پیش آنها میآمدم رئیس و گروهبان داشتند او را میبوسیدند . آجودان دست بسر و رویش میکشید و میگفت : « برادر اسلاوم » جاسوس عزیزم !»

وقتی ساعت زنك نیمه شب را زد گروهبان خمیازه ای کشید و با لباس بروی تختخواب افتاد و بخواب رفت . صدای خرو پفش فضای پاسگاه را پر کرده بود . آجودان با یکدستش بطری را گرفته بود و با دست دیگر شوایک را در بغل میفشرد و در حالیکه اشك از گونه هایش جاری بود به شوایک گفت :
-اعتراف کن که شما در روسیه ودکائی باین خوبی ندارید . ده ، اعتراف کن تا من بروم راحت بخوابم !
شوایک گفت :

-البته روسها ودکای باین خوبی ندارند !
آجودان خود را بروی شوایک انداخت و گفت :
-بارك الله ، آخرش اعتراف کردی . این شد کار حسابی ! راه درستش هم همین است . وقتی آدم مقصر است انکار چه فایده دارد .

رئیس پاسگاه از جایش برخاست و تلوتلوخوران به اطاق خود رفت و کشوی میزش را باز کرد و از آن گزارش مربوط به شوایک را بیرون کشید و آنرا بشرح زیر تکمیل کرد :
« بنا بوظیفه خود افتخار دارم اضافه کنم که طبق ماده ۱۶ ، ودکای ... » در این موقع يك قطره جواهر بروی گزارش چکید . ستوان با عجله شروع به لیسیدن جواهر کرد ولی از شدت مستی به پشت افتاد و بخواب رفت .

صبح وقتی پیزلرکا که از خستگی رفت و آمدهای شب پیش دیرتر از معمول از خواب برخاسته بود ، بیاسگاه رسید آفتاب همه جا را گرفته بود . پیزلرکا دید درها باز است و آجودان و گروهبان و شوایک در خواب سنگینی فرو رفته اند و چراغ نفتی اطاق آخرین نور خود را بروی میز انداخته است .

پیزلرکا شوایک و گروهبان را بیدار کرد و رویش را به گروهبان نمود و گفت :
-خجالت نمیکشید اینطور مثل خوك با لباس خوابیده اید !
سپس رویش را بطرف شوایک برگرداند و گفت :

-شما هم وقتی پیش زنی ایستاده اید لااقل تکه شلوارتان را ببندازید !
پیزلرکا گروهبان را وادار کرد که آجودان را بیدار کند و به شوایک گفت :
-برای شما خدا خوب ساخته است که با این دائم الخمرها یکجا افتاده اید ! این خوکها هر قدر پول گیر بیاورند همه را ودکا کوفت میکنند . از روزی که من پیش آنها شروع به کار کردم تا امروز یکشاهی حقوق بمن نداده اند و هر وقت در این خصوص با آنها صحبت میکنم آجودان بمن میگوید : « خفو شو ! پیر کفتار ، والا میدهم بیندازنت تو زندان ! خیال میکنی ما نمیدانیم که پسرت قاچاقی ماهی شکار میکند ! »

پیر زن آهی کشید و دنباله حرفش را گرفت :
-مخصوصاً از این آجودان بر حذر باشید ، بی شرفی است که لنگه اش پیدا نمیشود !
بظاهرش نگاه نکنید ، اگر قدرت میداشت امر میکرد همه مردم را به زندان ببندازند .

بیدار کردن آجودان کار آسانی نبود . گروهیان با زحمت طاقت فرسایی توانست آجودان را قانع کند که از روز خیلی گذشته است .

رئیس پاسگاه خمیازه ای کشید و چشم‌هایش را مالید . ناگهان وقایع شب پیش بخاطرش آمد . یکدفعه از جا جست و فریاد زد :
- در رفته !

گروهیان گفت :

- سرکار آجودان ، مگر فراموش کردید ! این از آن آدمها نیست که فرار کند . آجودان گفت :

- بنظرم دیشب خیلی گه کاری کردیم ؟ ها ؟

گروهیان گفت :

- نمیدانید شما دیشب چه حرف هائی میزدید ! سپس به طرف آجودان خم شد و گفت : شما باو گفتید که ما با روسها برادریم - اطریش نخواهد توانست مدت زیادی مقاومت کند - باو سفارش می کردید که دائماً انکار کند و یکمشت پرت و پلا تحویل بدهد تا قزاقهای روس برسند و نجاتش بدهند چون اوضاع ما خیلی خراب است و این دستگاه بزودی واژگون خواهد شد و مثل جنک هوسیت ها و دهقانان داسهای خودشان را خواهند برداشت و به طرف وین حرکت خواهند کرد . امپراطور هم از آن احمق هائی است که نظیرش پیدا نمیشود ! شما به شوایک وعده دادید تا موقعی که او در زندان است برای او پول بفرستید تا باو سخت نگذرد .

گروهیان چند قدم در اطاق راه رفت سپس گفت :

- همه این حرفها را من با گوش خودم شنیده ام .

آجودان نگاهی به گروهیان کرد و گفت :

- من هم همه حرفهای دیشب شما را بخاطر دارم . شما باو میگفتید که چطور ما میتوانیم با روسها بجنگیم ، با آنها هم قوه نیستیم ! و مثل جن زده ها فریاد میکشیدید :
« زنده باد روسیه ! »

گروهیان لحظه ای ساکت جلوی پنجره ایستاد سپس با انگشت روی شیشه بنای ضرب گرفتن را گذاشت ، و رویش را به آجودان کرد و گفت :

- شما قبل از این که بروید در حیاط قی بکنید به زندانی گفتید : « امپراطور ها همیشه به فکر جیب خودشان هستند و اگر جنک راه میاندازند برای این است که جیبشان را بیشتر پر کنند . »

آجودان گفت :

- راست میگوئی ؟ من این حرفها را زده ام ؟

- بله ، خود شما ! بعلاوه شما وقت قی کردن به پیر زن گفتید « ... گشاد ، ده زود باش انگشتت را بکن تو گلویم ! »

آجودان تو حرف گروهیان دوید :

- پس شما نمیدانید خودتان چه چیزهائی گفتید ! کی به شما گفت که نیکلایویچ پادشاه بوهم خواهد شد ؟ من میدانم این مزخرفات را از کجا شنیده بودید که دیشب میگفتید . گروهیان گفت :

- من ... من که اصلاً یادم نمیآید چنین چیزی گفته باشم !

- آها ... یادتان نمیاید ! کمی فکر کنید خوب به یادتان خواهد آمد ! بدتر از همه شما یخه پیر زن را گرفتید !

رئیس پاسگاه و گروهیان مدتی ساکت ماندند .

آجودان سکوت را شکست و گفت :

- من چند دفعه بشما گفتم که خوردن مشروب برای شما عاقبت خوشی ندارد ؟ شما ظرفیت اینجور زیاده رویها را ندارید ... اگر زندانی ما را قال گذاشته بود چه میکردیم ؟ خدایا ، سرم گیج میرود !

آجودان پس از لحظه ای سکوت دوباره شروع به صحبت کرد :

-همین فرار نکردنش ثابت میکند که این شخص بسیار خطرناک است .
 آجودان بعد از چند دقیقه گفت .
 -پیر زن را صدا کن بیاید اینجا .
 آجودان در حالیکه به چشمهای پیر زن نگاه میکرد گفت :
 -پیزلرکا ، برو فوراً يك دانه صلیب بردار بیا اینجا ببینم !
 ولي پیر زن وحشت زده به آجودان زل زل نگاه میکرد .
 آجودان گفت :
 -ده زود باش ! سعی کن زودتر برگردی !
 چند دقیقه بعد پیر زن صلیب را آورد .
 آجودان در حالیکه شمعهای روی میزش را روشن میکرد گفت :
 -ننه ، بنشین ببینم !
 پیر زن خود را بروی صندلی انداخت و به آجودان و شمع ها و صلیب خیره خیره نگاه میکرد کم کم ترسش برداشت و زانوهایش بنای لرزیدن را گذاشت .
 آجودان با لحن رسمی گفت :
 -تو دیشب ناظر واقعه مهمی بودی و چون آدم ساده لوحی هستی ممکن است آنچه را دیده ای نفهمیده باشی . این سرباز یکی از جاسوسهای دشمن است !
 پیرزن فریاد زد :
 -اوه ...
 -آرام ، ما برای این که او را وادار به اعتراف کنیم مجبور شدیم یکمشت پرت و بلا باو بگوئیم ، تا لابد همه آنها را شنیده ای ؟
 پیر زن گفت :
 - بله ، شنیده ام .
 - ولي از این حرفها منظور ما این بود که اطمینان جاسوس را به طرف خودمان جلب کنیم و باین کار هم موفق شدیم و او را خوب بدام انداختیم !
 آجودان برای مرتب کردن شعله شمع چند لحظه سکوت کرد سپس به صحبت ادامه داد :
 -چون تو هم در آنجا بودی بنابراین از این سر دولتی باخبر شدی . ولي باید این حرفها ابدأ به جانی درز نکند . تو حتی در موقع مرگت هم نباید در اینخصوص چیزی به کسی بگوئی والا اجازه دخول تو به قبرستان هم داده نخواهد شد .
 پیر زن گفت :
 -خدایا چه روز نحسی بود که من پا به اینخانه گذاشتم !
 -این قدر فرقر نکن ! پاشو برو جلوی صلیب و دو انگشت دست راست را روی آن بگذار و هر چه من گفتم تو هم بگو .
 پیزلرکا گریه کنان خود را به طرف میز کشانید و در برابر شعله های شمع ، مقابل قیافه معصومانه عیسی مسیح خم شد و دو انگشتش را بروی صلیب گذاشت و هر چه آجودان میگفت او هم تکرار میکرد : « من در مقابل خدای متعال و جلوی شما آقای آجودان قسم یاد میکنم که هرگز حتی دم مرگ وقایعی را که من در این جا ناظر بوده ام بکسی اظهار نکنم .»
 آجودان گفت :
 -حالا صلیب را ببوس و ببر به صاحبش پس بده . اگر از تو چیزی پرسیدند بگو در پاسگاه برای بازپرسی یکنفر بان احتیاج داشتند .
 پیر زن با حالی نزار خود را به کوچه کشاند و در هر قدم بر میگشت و به پاسگاه نگاه میکرد گوئی میخواست اطمینان حاصل کند که آنچه گذشته بود در عالم خواب نبود .
 بعد از رفتن پیزلرکا آجودان به پاکنویس گزارشی که شب پیش جوهر برویش چکیده بود پرداخت . در ضمن متوجه شد که نکته کوچکی هنوز روشن نشده باقی است . در حال دستور داد شوپک را بیاورند .

آجودان از او پرسید :
 - شما عكاسي بلديد ؟
 - بله سركار آجودان .
 - پس چرا دوربين عكاسي همراهتان نيست ؟
 - براي اينكه من دوربين ندارم .
 - اگر دوربين ميداشتيد عكس هم ميگرفتيد ؟
 - البته سركار آجودان ، چرا نميگرفتم !
 - آيا عكس برداري از يك ايستگاه راه آهن براي شما اشكالي دارد ؟
 - چه اشكالي ؟ سركار آجودان . عكس برداشتن از ايستگاه كه آسانتر است چون
 ايستگاه تكان نميخورد و آدم هم مجبور نيست باو بگويد : « لبخند بزن ! »
 آجودان دستور داد شوايك را ببرند .
 بعد از رفتن شوايك آجودان با عجله به تكميل گزارش پرداخت :
 « باكمال افتخار اضافه مينمايد كه طي بازپرسى دقيقى كه بعمل آمده است جاسوس
 مورد بحث اعتراف کرده است كه بفن عكاسي آشنائى كامل دارد و مخصوصاً به عكس
 برداشتن از منظره ايستگاهها بسيار علاقه مند است . ماپيش او دوربيني پيدا نكرديم
 ولي از روي قرائن حدس زده ميشود كه او دوربينش را در جائي مخفي کرده است . با
 اين اعتراف مسلم ميباشد كه متهم فقط بواسطه نداشتن دوربين بوده است كه از
 ايستگاهها و ساير نقاط سوق الجيشي عكس برنداشته است و الا مانع ديگري براي او
 موجود نبود و اگر دوربيني را كه با دقت در جائي مخفي کرده است در دسترس خود
 ميداشت مسلماً نقشه اش را عملي ميكرد . با توجه به اينكه او دوربيني بهمراه خود
 نداشته است ميتوان فهميد كه چرا ما نتوانستيم پيش او عكسي پيدا كنيم . »
 آجودان در دل گفت :
 - ديگر كافي است .
 سپس سعي كرد امضاي قشنگي پاي گزارش خود رسم كند . و در حاليكه از كار خود
 بسيار خرسند بود با غرور خاصي به گروهبان گفت :
 - اين را ميگويند گزارش ! بازپرسى كار مشكلي است و تنظيم گزارش جامعي كه وقتي
 در فرماندهي پيزكديدند خشكشان بزند از آن مشكلتر ! حالا زنداني را بيار اينجا كه
 پرونده اش را ببنديم .
 گروهبان شوايك را پيش آجودان آورد .
 آجودان به شوايك گفت :
 - گروهبان شما را به پيزك مركز فرماندهي دهستان ، خواهد رساند : طبق مقررات ما
 بايد به شما دست بند بزنيم ولي چونديديم كه شما آدمي درستي هستيد از اين كار
 صرف نظر ميكنيم . انشاء الله در بين راه شيطان براي فرار وسوسه تان نخواهد كرد .
 سپس رويش را به گروهبان كرد و گفت :
 - بگير ، اينهم گزارش .
 شوايك گفت :
 - سركار آجودان ، خاطر جمع باشيد . و وقتيديد كه بايد از شخص مهرباني چون
 فلاندركا جدا شود متاثر شد و دستش را براي سلام بالا برد و گفت :
 - خداحافظ ، سركار آجودان ، براي محبت هائي كه در حق من کرده ايد متشكرم .
 انشاء الله اگر فرصت شد براي شما كاغذ خواهم نوشت و اگر روزي گذارم باين طرفها
 افتاد براي عرض سلام خدمت خواهم رسيد .
 شوايك آرام در را از پشت سر بست و با گروهبان براه افتاد و وقتي داخل كوچه شد
 گفت :
 - من هرگز گمان نميكردم كه رفتن به بودايويتس اينهمه مكافات داشته باشد !

گروهیان در بین راه از هر دری سخن میراند : از ترقیات علمی - اختراعات - حق بازیها و کلاه گزاریهایی مردم و غیره و غیره . بالاخره حرفش را به موضوع جنک شکانید و آنرا برای نوع بشر چیزی ضروری و مفید دانست و گفت :

-باستثناء چند نفر آدم حسابی همه آنها تیکه در جنگها نبود میشوند از اشخاص بی سر و پا هستند و جنک باعث میشود که دنیا از لوٹ وجود آنها پاک گردد . بعلاوه جمعیت روی زمین هم خیلی زیاد است ! راستی چطور است گلویی تر کنیم ! ولی مبادا به کسی بگوئی که من مأمورم تو را به پیزک ببرم ، این از اسرار دولتی است !

در این موقع کلیه دستوراتی که راجع به عناصر مشکوک و انقلابی به پاسگاه های ژاندارمری رسیده بود بیاد گروهیان آمد . طبق دستورات مزبور باید زندانی ها را در ظرف بیست و چهار ساعت بفرماندهی دهستان رساند و مراقبت بود که آن ها در راه با کسی وارد صحبت نشوند .

گروهیان به شوایک سفارش کرد :

-مبادا به کسی بگوئی که چکاره هستی ! مخصوصاً مواظب باش حرفی نرنی که باعث وحشت مردم شود ! وحشت بزرگترین بلای زمان جنک است !

شوایک قول داد حرفی که باعث وحشت شود نخواهد زد و به قول خود نیز وفا کرد زیرا وقتی صاحب میخانه سؤالاتی از او کرد او در جواب فقط گفت :

-برادرم به من گفته است یکساعت دیگر به پیزک میرسیم .

صاحب میخانه رویش را به گروهیان کرد و گفت :

-آها ، فهمیدم برادر شما در مرخصی هستند !

گروهیان گفت :

-بله ، مرخصی اش تمام شده و هر چه زودتر باید خود را به هنگش برساند !

وقتی صاحب میخانه پیش سایر مشتریان رفت گروهیان خنده ای کرد و گفت :

-یارو باورش شد !

همینکه گروهیان دوازدهمین گیلاسش را سر کشید رویش را به شوایک کرد و گفت :

-فرمانده پیزک همیشه تا ساعت سه بعداز ظهر از پشت میز نهارش پا نمیشود بنابراین چه فایده دارد که ما زودتر از این ساعت خود مانرا به پیزک برسانیم . برف هم میبارد .

بهر جهت پیزک فرار که نمیکند ، سرچایش هست ! حالا که جای گرم و نرمی گیرمان آمده چرا بیشتر استفاده نکنیم ! آن بیچاره ها در سنگرها باید دائماً با این هوای مزخرف

کلنجار بروند و دلشان برای چنین جایی لک زده است !

در این موقع صاحب میخانه که معلوم بود خیالش ناراحت است آمد پهلوی آنها نشست و مشغول خوردن مشروب شد . در بیرون طوفان معرکه میکرد !

ناگهان صاحب میخانه گفت که از سمت مشرق صدای تویی شنیده است !

گروهیان گفت :

-خواهش می کنم وحشت راه نینداز ، فهمیدی ! بما دستور محرمانه ای رسیده ...

گروهیان شروع به شرح دادن دستورات محرمانه کرد .

صاحب میخانه که از مزخرفات او چیزی نفهمیده بود از جا برخاست و گفت :

-بهر صورت با این دستورات ما نمیتوانیم جنک را فتح کنیم !

بالاخره در اواسط شب گروهیان و شوایک به طرف پیزک حرکت کردند . برف سختی میبارید بطوریکه یکقدم جلوتر را نمیشد دید .

در تمام طول راه گروهیان مرتباً بزمین میخورد یا در چاله چوله ها میافتاد ولی بعد از هر سقوط مانند موری شجاع برمیخاست و براه خود ادامه میداد .

پس از چندین بار سقوط همینکه گروهیان خود را به شوایک رساند با لحنی یأس آمیز گفت :

-من میترسم تو را گم کنم !

شوایک گفت :

-ابداً نترسید ! صبر کنید ، حقه ای به فکرم رسیده است . خودمانرا بهم میبندیم . دست بند همراهتان هست ؟
گروهیان گفت :
-چطور ممکن است ژاندارمی دست بند همراه نداشته باشد ! این از نان روزانه برای ما واجب تر است !
گروهیان که در فن دست بند زدن استاد بود بیک چشم بهمزدن کار را خاتمه داد . در حال گروهیان و شوایک مثل دو قلوئی سیامی بهم چسبیدند .
از آن پس گروهیان در هر سقوط شوایک را هم با خود میکشید ، بهر چاله ای که سرنگون میشد شوایک هم مثل سایه به دنبالش بود .
بالاخره گروهیان گفت :
-این دست بند مچمان را له کرده است باید بازش کرد . ولی هر چه زور زد نتوانست آنرا باز کند .
گروهیان گفت :
-ما دیگر برای ابد بهم چسبیده ایم !
شوایک آهی کشید و گفت :
-آمین !
چیزی به صبح نمانده بود که آنها به سرباز خانه بودایویتس رسیدند . گروهیان که زوارش بکلی در رفته بود ، رویش را به شوایک کرد و گفت :
-چه باید کرد ، ما نمیتوانیم از هم جدا بشویم !
گروهیان و شوایک را پیش فرمانده پیزک بردند .
فرمانده پیزک وقتی آنها را دید اولین جمله ای که از دهانش بیرون آمد این بود :
-دهانتان را بو کنم !
و پس از بوئیدن گفت :
-فهمیدم ، ودکا ، اسمیرنفا ، عرق ، روم ...
سپس به افسری که پهلویش بحالت خبردار ایستاده بود رو کرد و گفت :
-این گونه حرکات ابدأ شایسته یک ژاندارم نیست : خود را بزندان بستن ، مست کردن و در حال مستی خود را با کمال جسارت به مافوق خود معرفی کردن از تقصیراتی نیست که قابل بخشودن باشد . حالا در کوچه و خیابان چه رسوائی هائی راه انداخته باشند خدا میداند . آجودان ، دست بند را از دستشان باز کن !
همین که دست بند را از دستشان باز کردند ، گروهیان دستهای کرخ شده خود را برای سلام بالا برد و گفت :
-جناب سروان ، گزارش هم به من داده اند که باید تقدیم کنم .
سروان با لحن خشک گفت :
- بسیار خوب . آجودان ، این حمالها را توقیف کن و فردا صبح بفرست برای بازپرسی .

از ابتدای شروع جنگ ابرهای تیره ای سراسر افق سربازخانه پیزک را پوشانیده و محیط شومی بوجود آورده بود . مقررات ، دستورات ، بخشنامه ها ، امریه ها ، مدام مانند بلای آسمانی بر سرکارکنان نظامی و غیر نظامی سربازخانه پیزک فرود میآمد . کمترین غفلت و کوچکتین خطا ب خشونت و وحشیانه مجازات می شد .
سروان در موقع بازرسی ، لزوم رعایت نظم و انضباط را به رؤساء کلیه پاسگاهها گوشزد میکرد ولی کسی گوشش باین حرفها بدهکار نبود .
وزارت دفاع ملی هم مرتباً او را توبیخ میکرد که سربازان حوزه پیزک دسته دسته از جلوی دشمن میگریزند .
فرمانده پیزک تمام اطرافیان خود را خائن و جنایتکار میپدانشت و وقتی میدید که ژاندارمهایش بیشتر از هر وقت به میگساری میپردازند دیگر بر او مسلم شده بود که افرادی رفتن به میخانه ها را بر انجام وظیفه خود ترجیح میدهند . بعلاوه سروان باین

نتیجه منطقی رسیده بود که آنها با حقوق مختصری که میگیرند نمیتوانند اینهمه به نوشابه فروشیشان رفت و آمد داشته باشند و لابد از راه های نامشروع دیگری پول بدست میآورند و با اینگونه افراد چگونه میتوان امنیت داخلی را حفظ کرد!

سروان برای تقویت روحیه مردم بهر عملی متوسل میشد . چون او را مجبور کرده بودند که يك شبکه وسیع جاسوسی بین اهالی برقرار کند لذا بخوبی میدانست که زنهای در موقع مشایعت ، شوهرهایشان را به فرار تشویق میکنند و جوانها در موقع خداحافظی به رفیقه هایشان اطمینان میدهند که خود را برای اعلیحضرت قیصر به کشتن نخواهند داد .

ابرهایی انقلاب بتدریج رنگهای پرچم امپراطوری را به تیرگی میکشاند . در صربستان و کاریات هنگ بیست و هشتم و یازدهم که قسمت اعظم افراد آن از اهالی پیزک بودند ، با اسلحه و تجهیزات خود تسلیم دشمن شده بودند .

این وقایع و هزاران وقایع نظیر آن نشان میداد که سرودهای ملی که دائماً به اهالی حفته میکنند در احساسات آنها نسبت به جنک کوچکترین تغییری نمی دهد . با وجود این پاسگاههای ژاندارمری در پاسخ پرسشنامه ها همچنان تأیید میکردند که روحیه اهالی و شور و شعف آنها برای ادامه جنک از « طبقه یکم - الف » است .

سروان شروع بمطالعه گزارش رئیس پاسگاه پوتیم کرد . آجودان ماتیکا دست راست سروان ، جلویبش ایستاده بود و در دل به هر چه سروان و گزارش هست ناسزا میگفت زیرا رفقایبش در کافه منتظرش بودند.

سروان رویش را به آجودان کرد و گفت :

-ماتیکا ، بنظرم سابقاً هم گفته باشم که رئیس پاسگاه پوتیم احمق ترین موجود روی زمین است . سربازی را که پیش ما فرستاده است بیشتر از بنده و شما جاسوس نیست و حداکثر ممکن است یکنفر فراری باشد . بین این مردیکه احمق در گزارشش چه مزخرفاتی بهم بافته است ! هر بچه ای با يك نظر میتواند بفهمد که تنظیم کننده این گزارش مست بوده است !

سروان پس از آنکه شاهکار رئیس پاسگاه پوتیم را تا آخر از نظر گذراند گفت :

-بگو این آدم را بیاورند پیش من ! واقعاً برای من تاکنون چنین فرصتی دست نداده بود که مجموعه ای بدین کاملی از حماقت ها و نفهمی ها افسران را ببینم . بدتر از همه ، مردیکه احمق برمیدارد زندانی را با این سرخوخه حمال پیش ما می فرستد ! اگر این پدر سوخته ها مرا نمیشناختند بازها میفهماندم که کی هستم ! باوجود این قول میدهم که حسابی خدمتشان برسم !

پس از آنکه سروان شرح کشفی راجع به بی لیاقتی و حماقت متصدیان امور بیان کرد ، گفت :

-این حمالهای احمق در موقع تنظیم گزارش همه سعی شان این است که بیشتر دلائل بی لیاقتی و نفهمی خودشان را در آن بگنجانند و بجای روشن کردن مسائل آنرا مبهم تر و پیچیده تر میکنند ! همینکه از طرف مافوق کمی توجه آنها به خطرات جاسوسی جلب میشود دیگر به هر که میرسند توقیفش میکنند ! خدایا ، اگر جنک باز هم طول بکشد من با این حمالها چه باید بکنم ! حتما حوزه ما به يك دارالمجانین واقعی تبدیل خواهد شد ! سروان در حال به ماتیکا دستور داد که رئیس پاسگاه پوتیم را بوسیله تلگراف به پیزک احضار کند .

در این موقع شوایک وارد اطاق شد .

سروان از او پرسید :

-از کدام هنگ فرار کردی ؟

-جناب سروان ، من فرار نکرده ام !

سروان بدقت سراپای شوایک را ورنانداز کرد ، از چشمان ساده اش گمان برد یکی از ولگردان است . پرسید :

-این لباس نظام را از کجا دزدیده ای ؟

شوایک لبخند کودکانه ای زد و گفت :

-جناب سروان ، این لباس را در هنگ بمن داده اند . من فرار نکرده ام بلکه بعکس ... سروان به حال تعجب سرش را تکان داد و گفت :

-پس چرا توقیف کردند ؟

-چه میدانم . من عازم هنگم هستم و هرگز در فکر فرار نبوده ام . تقصیر با رئیس پاسگاه پوتیم است ، خودش در روی نقشه بمن نشان میدهد که بودایویتس در طرف جنوب واقع است ولی بعد مرا به طرف شمال میفرستد ... !

سروان دستش را طوری حرکت داد مثل اینکه میخواست است بفهماند که میداند با زیر دستان خود چه باید بکند . آنگه به شوایک گفت :

-پس تو در جستجوی هنگت هستی ؟

شوایک جریان وقایع را برای سروان شرح داد و در پایان شکوه کرد که بخت بد همه جا او را تعقیب میکند ، و او همیشه با بد اقبالی خود دست بگیربان است ، چنانکه کوشش های دلیرانه او برای رسیدن به هنگ به نتیجه ای منتهی نشده است :

شوایک چنان مؤثر صحبت میکرد که سروان بطور وضوح حلقه نکبتی که شوایک را در میان خود میفرشد و او نمیتوانست خود را از آن بیرون بکشد به چشم میدید .

پس از آنکه شوایک سرگذشتش را تمام کرد سروان گفت :

-واقعاً آدم شجاعی هستی !

شوایک گفت :

-اگر از بخت بد من فلاندرکا رئیس پاسگاه پوتیم نمیبود قضا در همانجا خاتمه مییافت . هر حرفی که من باو میزدم بنظرش مشکوک میآمد . اگر از همان جا مستقیماً مرا به بودایویتس میفرستاد . باو توضیح میدادند که من حقیقتاً سرباز ژوزف شوایک هستم و حالا هم دو روز بود که مشغول انجام وظیفه سربازی بودم !

سروان گفت :

-چرا رئیس پاسگاه را متوجه اشتباهش نکردی ؟

شوایک گفت :

-دیدم فایده ندارد .

سروان در دل گفت :

-کلیه طواهر امر ثابت میکند که این سرباز مصمم بود خود را به هنگش برساند آنگاه په منشی خود دستور داد شرح زیر را به بودایویتس بنویسد :

« هنگ نودویکم امپراطوری

بودایویتس

به همراه این نامه سرباز ژوزف شوایک را که طبق اظهار خودش از سربازان آن هنگ است اعزام میدارد سرباز مزبور که از طرف پاسگاه ژاندارمری پوتیم توقیف شده است بنظر ما مظنون به فرار میباشد ولی خودش اظهار میکند که عازم آن هنگ بوده است .

علائم و مشخصات :

قد : متوسط - چهره : معمولی - بینی : گرد - چشمها : آبی

علائم مخصوص : ندارد

خواهشمند است دستور فرمایند هزینه غذای سرباز مورد بحث طبق ضمیمه « الف » این نامه بوسیله وزارت دفاع ملی باین هنگ پرداخت گردد . اشیاء نظامی که زندانی در موقع بازداشت با خود داشته است در ضمیمه « ب » ذکر شده است . متمنی است برك رسید زندانی نامبرده را امضاء و باین هنگ اعاده فرمائید. »

پس از این سفر طولانی و پر خطر ، شوایک حس کرد که دیگر حقیقتاً به طرف بودایویتس در حرکت است . رفیق راهش ژاندارم جوانی بود که آنی شوایک را از نظر دور نمیداشت زیرا میترسید که زندانبش فرار کند . در تمام طول راه فکر ژاندارم متوجه این مسئله بود :

-اگر خدا نخواسته محتاج شوم دستی آب برسانم چه باید بکنم ؟

وقتي از ترن پياده شدند ژاندارم صحبت را به تعداد گلوله هائي كه ژاندارم ها در اين جور مواقع با خود دارند كشانده ولي اظهارت او بهيچوجه باعث نگراني شوايك نشد . شوايك گفت :

- هر قدر ميخواهند داشته باشد . اگر زنداني فرار كرد جز اينكه عابر بيچاره اي هدف گلوله آنها قرار بگيرد هنر ديگري از آنها ديده نخواهد شد و دستشان به هيچ جاي زنداني بند نخواهد بود .

پس از مختصري راه پيمائي به سرباز خانه بودايويتس رسيدند . ستوان لوکاچ بيخبر در اطاق كار خود نشسته بود كه ناگهان در باز و مصدرش جلو روپش ظاهر شد .

شوايك دستش را براي سلام بالا برد و گفت :
- سركار ستوان ، مفتخرآ بعرض ميرسانم كه اينجانب مراجعت كرده ام . طبق اظهار استوار كالاتكو كه در اين موقع حضور داشته است ، ستوان لوکاچ بمحض اينكه چشمش به شوايك افتاد از جاجست و سر خود را بين دستها فشرد و خود را بروي صندلي انداخت .

وقتي بخودآمد زير رسيد شوايك را امضاء كرد و به كالاتكو گفت او را چند دقيقه با مصدرش تنها بگذارد .
باين ترتيب سفر دور و دراز شوايك خاتمه يافت .

ولي شكلي نيست كه اگر شوايك را از آزادي عملش محروم نميكردند خيلي زودتر و آسانتر ميتوانست خود را به هنگش برساند . اگر مقامات ارتشي ادعا كنند كه افتخار برگشتن شوايك به راه راست انضباط متعلق بآنهاست لاف بي شرمانه اي زده اند !

همينكه ستوان لوکاچ و شوايك در اطاق تنها ماندند مدتي بهم زل زل نگاه كردند. در چشمهاي ستوان آثار حيرت ، وحشت و نوميدي ديده ميشد و چشمان شوايك از نگاههاي محبت آميز ميدرخشيد .

ستوان لوکاچ و شوايك چندي ساكت و صامت روبروي هم ايستادند .
بالاخره ستوان با لحنی تمسخر آميز گفت :

-آقاي شوايك ، خيلي خوش آمدي . راست گفته اند كه بادمجان بد آفت ندارد ! ما شب و روز انتظار قدوم مباركرا ميكشيديم ولي فردا بايد بروي توضيحاتت را به سرهنك بدهي ، خودت ميداني و او . من نميتوانم براي خاطر تو خودم را به زحمت بيندازم . ديگر از تو و كارهاي احمقانه تو خسته شده ام . من متحيرم كه چطور اينهمه مدت توانسته ام با احمقي چون تو سر كنم !

ستوان با حالي خشمگين به قدم زدن پرداخت :
-من نميدانم چه چيز منع من ميشود كه تكليفت را يكسره كنم !
شوايك گفت :

-سركار ستوان ، ...
ستوان فریاد زد :

-عجب گيري افتاديم ! باز شروع كن و كارهاي احمقانه ات را براي من شرح بده ! مگر بتو نگفتم كه ديگر خسته شده ام ! تو ديگر زياد شورش را در آوردي ! انشاء الله كه قصد ماندن در اينجا را نداري ؟ زندان در انتظار توست .

ستوان نگهبانرا صدا زد و امر كرد كه شوايك را به زندان تحويل دهد .
لوکاچ وقتي ديد شوايك از حياط سرباز خانه گذشته و درهاي زندان هنك را بروپش باز كرده اند آهي كشيد و گفت :

-خدا را شكر ، ديگر از شرش راحت شديم !

شوایک داخل برج شکنجه سرباز خانه شد به محض ورود ، گروهبانی که روی تختش دراز کشیده بود به شوایک سلام کرد . این گروهبان یگانه زندانی آن قسمت بود که از تنهائی حوصله اش سر رفته بود . شوایک از او پرسید چرا او را به زندان انداخته اند . گروهبان گفت :

-به جرم توهین بیکی از افسران هنگ توپخانه . شبی من ستوانی را که در گوشه میدان ایستاده بود و گویا انتظار رفیقه اش را می کشید از پشت سر به جای یکی از رفقایم گرفتم و از روی شوخی کلاهش را پائین کشیدم و گفتم سلام فرانتس ! در حال دیدم این آدم شروع به داد و بیداد کرد و دژیان را صدا زد و دستور داد مرا به زندان تحویل بدهند . خود ستوان تصدیق میکند که من به او گفتم سلام فرانتس ! و اسم کوچکش هم فرانتس نیست و کاملاً معلوم است که من او را اشتباهاً به جای رفیقم گرفته ام با وجود این مدتی است اینجا هستم . خوب رفیق ما توتون نداریم ولی اگر گرسنه هستید این نان و اینهم کوزه آب . هر وقت هم دیدید معذب هستید شعر بگوئید . منم همین کار را میکنم . این هفته این شعر را راجع به زندانبان گفته ام :

| | |
|----------------------------|---------------------------|
| کو ، کو ؟ زندانبان کجاست ؟ | چی چی ؟ در خواب خوش است ؟ |
| هیچ می داند که او | پایه های ارتش است ! |
| رو به پیشش با شتاب | گو که برخیزد ز خواب |
| تا نیامد سوی ما | مژده دلجوی ما |
| با تمام دنک و فنک | زده زد آخر وقت جنک |
| گو چو برگرددورق | از برایت بی گمان |
| نیست کار دیگری | جز فرو ریزی عرق |
| تا برای حفظ جان | سازی اینجا سنگری |
| هان به هنگام خطر | این قدر خر خر مکن ! |
| کم بخواب ای نره خر | این قدر خر خر مکن ! |

وقتی کسی که یکدانه سیگار هم ندارد و دادگاه نظامی در انتظار اوست ، درگوشه زندان برای ابراز وفاداری به حکومت چنین اشعاری از خود صادر کند باز هم کسی جرأت دارد بگوید که از احترام مردم نسبت به رژیم محبوب ما کاسته شده است ؟ « Morituri te salutant, Cesar » سزار ، ما که در دم مرگ هستیم بتو درود میفرستیم ! گروهبان به صحبتش ادامه داد :

-رفیق ، زندان بان از آن پست فطرتهایی است که نظیرش کمتر دیده شده است . امپراطور ، تو مستخدمینی شایسته خود داری ! پریروز من باین بیهمه چیز پنج کورون دادم که برای من سیگار بخرد ، امروز صبح به من گفت که کشیدن سیگار در زندان ممنوع است . ولی راجع به پنج کورون ، هیچ بروی مبارک خودش نمیآورد ! من دیگر به کسی اعتماد ندارم . اینجا مقدسترین حقوق بشری را زیر پا میگذارند ! اینها آنقدر بی شرم هستند که از چاپیدن یک زندانی هم صرف نظر نمی کنند . وقتی گروهبان صحبتش را تمام کرد از شوایک پرسید برای چه او را بزندان انداخته اند . شوایک جریان وقایع را به تفصیل برای گروهبان شرح داد . گروهبان گفت :

-خوب ، پس شما هم فردا باید با من پیش سرهنگ بیائید . شما این سرهنگ را نمیشناسید .

روزی که من داخل هنگ شدم چون هنوز خیاط لباس مرا حاضر نکرده بود با لباس غیر نظامی در صف گروهبانان ایستادم . همینکه سرهنگ چشمش بمن افتاد چنان نعره کشید که اسبش سه قدم عقب رفت و تمام بوداییوتس صدایش را شنیدند . به من گفت : مردیکه حمال ، تو با این ریخت مضحک اینجا آمدی گه کرابخوری؟ من با کمال ادب جواب دادم که من از دواطلبان آموزشگاه افسری هستم و مشغول انجام وظیفه خود میباشم . کاش شما آنجا بودید و او را میدیدید . نیم ساعت بمن ناسزا

گفت و من به حالت خبردار جلویش ایستاده بودم . پس از آن دستور داد مرا به زندان تحویل بدهند و خودش شروع به نطق کرد :

-یک گروهبان چیز بسیار مقدسی است ! شما امیداوریه‌ها و افتخارات ارتش و قهرمان آینده هستید . مثلاً گروهبان « ولهاث » بمحض اینکه استوار شد فوراً درخواست کرد او را به جبهه بفرستند . دو روز بعد به تنهایی ۱۵ تن اسیر از دشمن گرفت ولی در موقع برگشتن به خطوط ما کشته شد . پس از مرگش باو یک درجه ترفیع دادند . شما هم باید از او پیروی کنید . نشان ، درجه ، ترفیع در انتظار شماست . حتی ممکن است اسم شما روزی در دفتر طلائی هنگ ثبت شود

گروهبان از شدت تنفر تفری بزمین انداخت و چنین ادامه داد :

-رفیق ، میبینی چه موجوداتی روی کره زمین راه میروند ! درجات و ترفیعات سرشان را بخورد ! در اینجا ما از گاو و گوسفند هم کمتریم چون اقلاً وقتی آنها را به کشتارگاه میبرند بانها فحش نمیدهند .

-گروهبان خمیازه ای کشید و گفت :

-ولی این وضع نمیتواند برای مدت زیادی دوام کند و خواه و ناخواه روزی این بساط ننگین برچیده خواهدشد !

در این موقع زندان بان وارد شد و یک قطعه نان و یک کوزه آب برای آنها آورد . گروهبان گفت :

-سلام بر تو ای فرشتهٔ محافظ ما ، که با قلبی سرشار از ترحم و شفقت سنگینی بار گران غذاهای رنگارنگ را بر خود هموار میکنی تا ما از گرسنگی تلف نشویم ! ما مراحم شما را هرگز فراموش نخواهیم کرد . شما در این بیغولۀ تیره و تنگ مانند اشعۀ حیات بخش خورشید جهانتاب هستید که در کالبد مردهٔ ما جان تازه میدمید !

زندانبان قرقر کنان گفت :

-اگر این شیرین زبانیها را برای فردا که جناب سرهنگ حسابی خدمت خواهند رسید نگهداری بهتر است !

سپس با عصبانیت در را محکم بهم زد و رفت .

گروهبان در حالیکه نان را تقسیم میکرد گفت :

-زندانیها باید برای از بین بردن زندانبان با هم متحد شوند . طبق مادهٔ ۱۶ مقررات زندان ، زندانیها تا روز صدور حکم دارای همان حقوق و جیرهٔ سایر افراد نظامی هستند ولی اینجا کسی گوشش به قانون بدهکار نیست ! شوایک و گروهبان شروع به خوردن نان کردند .

گروهبان دنباله صحبتش را گرفت :

-در زندان بهتر میتوان دید که جنک چقدر آدم را خشن و بی رحم میکند . زندانبان ما حتماً قبل از دخول به ارتش جوانی بود سرشار از احساسات عالی و شخصی بود رؤف و مهربان . ولی امروز بین به چه حیوان درنده ای تبدیل شده است ! در این موقع صدای کلید بگوش رسید و کمی بعد چراغ نفتی راهروی زندان روشن شد . گروهبان گفت :

- شبها من قبل از اینکه بخوابم یکی دوساعت وقتم را صرف مطالعهٔ حیوان شناسی میکنم . اگر کسی بخواهد در زمرهٔ مطلعین مسائل جنگی و ارتشی قرار گیرد باید اول از تاریخ طبیعی سر رشته کافی داشته باشد . فرماندهان ما باندازه ای در جزئیات این علم وارد هستند که آدم خیال میکند آنها از هفت نسلشان باینطرف عالم طبیعی بوده اند . بطوری که میدانید کلمات حیوان ، گاو ، الاغ ، خوک ، نره خر و غیره در محافل مترقی ارتش زیاد استعمال میشود . این آقایان به این طریق میخواهند عشق میهن را بما حقنه کنند ! همینکه سرباز تازه ای وارد هنگ میشود افسران و درجه داران از خوشحالی در پوست نمیگنجد و مثل وحشیان آدمخوار که مشغول کباب کردن سفید پوستی هستند بدور او برقص میپردازند . روزی بر حسب تصادف به صحبت سرخوخه « التورف » و گروهبان « مولر » گوش میکردم . پی هم کلمات تو سری ، کشیدهٔ آبدار ، پس گردنی و

مشت ، لگد و غیره بگوش میرسید . اول تصور کردم که بین آنها نزاعی در گرفته است و لی بعد معلوم شد که آنها دارند راجع به طرز تعلیم و تربیت سربازان صحبت می کنند .
التورف میگفت :

-اگر پس از سی چهل بار فرمان دراز کش ، دیدی سربازی به بهانه خستگی نمیتواند سرچایش راست بایستد به کشیده و تو سری قناعت نکن ، آنقدر مشت ولگد به شکمش بزن که جان از کونش در آید ! بعد هم باو فرمان عقب گرد بده همینکه پشتش را بتو کرد يك درکونی محکم باو بزن که جدش جلوی چشمش بیاید ! آن وقت خواهی دید که چطور مثل شمع راست خواهد ایستاد و دائر لینگ هم از تو خوشش خواهد آمد .

گروهبان ادامه داد :

-حالا که اسم دائر لینگ را بردم بد نیست راجع باین افسر هم چند کلمه صحبت کنم . سربازان وقتی اسم دائر لینگ را میشنوند بر خود می لرزند . در نظر آنها این شخص آزادمخواران استرالیا درنده تر است . تاریخچه زمان کودکیش بسیار شنیدنی است . دائر لینگ چند ماه بعد از تولد از بغل دایه اش با سر بزمین خورد . حال هم بخوبی میشود دید که یکطرف جمجمه اش مثل ستاره دنباله داری که بقطب شمال اصابت کرده باشد مسطح است . همه میگفتند که او از این سقوط جان بدر نخواهد برد و اگر هم زنده بماند برای تمام مدت عمر سفیه و ابله خواهد بود . ولی پدرش سرهنک دائر لینگ ، کمترین نگرانی از خود نشان نمیداد و خونسردی خود را کاملاً حفظ کرده بود . میگفت پسر من هر قدر سفیه و ابله بشود برای مشاغل نظامی عقلش هنوز زیاد است ! دائر لینگ در دبستان به جای کندن و با کمک معلمین خصوصی میتوانست دروس ساده و مقدماتی را حاضر کند . موهای سر یکی از معلمینش از نومیادی یکسره ریخت و معلم دیگرش از تیمارستان سر در آورد . چیزی نمانده بود که معلم سومش خود را از برج کلیسای سنت اتین وین بزمین پرت کند .

پس از این مبارزات دلیرانه ، دائر لینگ داخل آموزشگاه نظام شد . خوشبختانه در آنجا دیگر از دانش آموزان قوی محسوب میشد زیرا قسمت اعظم مواد سایر آموزشگاهها لایق افسران تشخیص داده نشده و در آموزشگاههای نظام تدریس نمیشوند ، بخصوص که اغلب آنها در روحیه نظامی تأثیر شومی دارند . بعلاوه يك افسر هر چه خرفت تر و منک تر باشد بهتر میتواند وظیفه خود را انجام دهد !

دائر لینگ ، دانش آموز آموزشگاه نظام ، قدرت فهم ساده ترین مطالب را را نداشت . از روی پاسخهای امتحانیه اش بخوبی میتوان فهمید که چنین کند ذهنی و بلاهت دارای ریشه عمیقی است . بعدها بلاهت او تا بدرجه ای توسعه پیدا کرد که صحبت بود او را به آموزشگاه عالی ستاد بفرستند .

همینکه جنک شروع شد یکروز دیدیم به او مأموریتی در هنک نود و یکم داده اند . گروهبان آهی کشید و گفت :

-دائر لینگ مجموعه متحرك لغات و اصطلاحات متداول سرباز خانه هاست . ولی از حق نباید گذشت شخص منصف و آزاده ای است چه همیشه سربازان خود را در انتخاب تنبیه آزاد میگذاشت . بانها میگفت : «مردیکه حمال ! خودت انتخاب کن ، دلت تو دهنی میخواهد یا سه روز زندانی ؟» اگر آن بخت برگشته سه روز حبس را انتخاب میکرد تو دهنی هم میخورد ، دائر لینگ باو میگفت : « مردیکه ترسو ! اگر تو به چانه کثیفت اینقدر علاقه داری اینجا آمدی چه بکنی ؟ پس موقعی که گلوله های توپخانه سنگین دشمن بسرت میبارد چه خواهی کرد ؟»

روزی دائر لینگ که با مشت چشم یکی از سربازان را کور کرده بود فریاد میزد : « این مردیکه حمال نازک نارنجی را خوب تماشا کنید که برای يك چیز جزئی چه جنغولک بازی در آورده است ! این حیوان نمی داند که بهر صورت باید در جبهه بترکد ! « فن هنزن دورف رئیس ستاد نیز همین را میگفت : « سرباز برای ترکیدن است !»
دائر لینگ علاقه زیادی به نطق کردن داشت .

در اوائل زمستان قبل از آنکه من براي معالجه روماتيسم به بیمارستان بروم در مانورهاي امپراطوري شرکت کرده ام . روزي دائرلينك براي سربازان چنين نطق ميکرد :
« من بازور اين افکار جنون آميز را از کله شما ارادل و اوباش بيرون خواهم آورد . شما با اين زبان کثيف چک نمیتوانيد يك جمله درست بسازيد ، قيصر عظيم الشان ما آلماني است ... »

چون بين سربازان همهمه شديدي راه افتاده بود دائرلينك فرمان دراز کش داد .
وقتي همه توي گل دراز کشيدند دائرلينك شروع به قدم زدن کرد و گفت :
«حالا آنقدر در گل بمانيد تا نفستان در آيد ! من ميدانم که در گل دراز کشيدن کيفي ندارد ولي براي شما خوکهاي کثيف ... بدانيد که دراز کش در روم قديم هم معمول بود . در آن موقع روميها از هفده تا شصت سالگي در اختيار مقامات ارتشي بودند . ولي افسرهاي رومي مثل ما مجبور نبودند با حمالهائي مثل شما سرو کله بزنند و يا بروند زبانهاي محلي ياد بگيرند ! حالا ديديد دراز کشيدن در گل چقدر کيف دارد ! اگر کسي از شما کمترين تکاني بخورد خواهد ديد چه بلائي بسرش خواهد آمد !»
گروهبان لحظه اي سکوت کرد بعد دنباله صحبتش را گرفت :

-تقصير با سروان بي عرضه ماست که همه اين چيزها را ميبيند ولي صدايش در نميآيد .
روزي يکي از سربازان باو شکايت کرد که دائرلينك در کوچه باو « چک کثيف » خطاب کرده است . سروان باو گفت :

-مطمئن هستي که دائرلينك بتو چنين چيزي خطاب کرده است ؟ خوب ، اول بايد ببينيم که تو اصلا اجازه داشتي از سرباز خانه خارج بشوي ! برو !
دو ساعت بعد سروان آن سرباز را احضار کرد و گفت :

-معلوم شد اجازه داشتي خارج بشوي ! برو ، اين دفعه از تنبیهت صرف نظر ميکنم .
پس ما بيخود جناب سروان را فاقد حس عدالت ميدانستيم ! شايد براي همين بود که او را به جبهه فرستادند و سروان ونزل را بجايش منصوب کرده اند ! سروان ونزل هم در آزار زير دستانش از همکار خود دست کمي ندارد . يکروز بيکي از خدمتگذاران مهمانخانه اي « چک کثيف » خطاب کرده بود روزنامه محلي با لحن اعراض آميز اين خبر را درج کرد و چند روز بعد يکي از وکلاء چک در پارلمان وين نسبت باين توهين اعراض نمود . چون اتفاقا در آن روزها بودجه ارتش در مجلس مطرح بود بر اثر اين اعراض مزاحمتي براي ونزل فراهم آمد .

بعدها ونزل دانست که گروهباني با اسم «زيتکو» که از او کينه در دل داشت روزنامه را بر عليه او تحريك کرده بود :

روزي پس از صرف غذا زيتکو که افکار فيلسوفانه اش گل کرده بود ، مدتي راجع بطبيعت و زيبائيهاي آن سخن راند و در پايان روپش را بسر بازان کرد و گفت :

«من از شما ميپرسم در مقابل اين طبيعت عظيم و باشکوه يك سروان ، يك سروان ريغو ، چه چيز ميتواند محسوب شود ؟ يك صفر ، يك صفر گنده ! »

ونزل فيلسوف را کتک مفصلي زد و باين هم اکتفاء نکرد از آن ببعده هيچ فرصتي را براي آزار او از دست نميداد. ونزل ميگفت : « اين مرد يکه پدر سوخته را آنقدر تحت فشار قرار خواهم داد که مجبور بخودکشي شود . »

ولي زيتکو براي اينکه بمطالعه فلسفه بپردازد از شغل نظام استعفاء داد و اين آرزو بدل سروان ماند .

من خواستم بطور خلاصه وضعيت اينجا را براي شما شرح بدهم سرهنك « شرودر » باسروان ميانه خوبي ندارد . سروان «ساگنر» سرهنك را يك فرد کامل سربازي ميداند هر چند که جناب سرهنك از رفتن بجبهه بي اندازه وحشت دارد ! خود ساگنر از آن بي شرفهائي است که نظيرشان کمتر ديده ميشود ! آموزشگاه در نظر او باغ وحش و يا اصطلي است که در آن يکعده حيوانات وحشي را تربيت ميکنند و چند نوار به لباسشان ميدوزند و براي کشتار بجبهه ميفرستند .

گروهبان در حالیکه خود را در لحافش ميپيچيد گفت :

-دیگر گند ارتش زیاد بالا آمده است ! ولی تقصیر با خود سربازان است که میگذارند با آنها اینطور رفتار کنند . همه شان مثل چهارپایان میبینند که سلاخهای درجه دار آنها را به کشتارگاه میبرند ولی صدایشان در نمی آید ! امیدوارم که این سست عنصری و حس مطاوعت کورکورانه هرچه زودتر از بین برود .

گروهیان برای خوابیدن ساکت شد . ولی خوابش نمیرد مرتباً در لحافش باین پهلو و آن پهلو میغلطید . بالاخره گفت :

-رفیق ، خوابیدی ؟

شوایک جوابداد :

-نه ، دارم فکر میکنم .

-به چه ؟

-به نشان گنده ای که چندی پیش بیکي از سربازان با اسم میلچکو داده اند چون اولین زخمی بزرگ هنگش بود ! در جنک یکی از پاهایش را خمپاره برده بود برای او یک پای چوبی ساختند و همه جا او را بعنوان قهرمان بزرگ جنک قالب میزدند . شبی این قهرمان بکافه آمده بود بین او و یکی از وابستگان «کشتارگاه کبیر» نزاعی در گرفت . طرف او پای چوبیش را گرفت و بر فرقیش کوبید ! از آن بعد میلچکو از افتخار ذوق زده شد . نشانش را از سینه کند و در اطافش بمیخی آویخت . برای همین عمل دادگاه او را از استفاده پای مصنوعی محروم کرد ! باو ابلاغ کردند که دیگر لایق داشتن پای چوبی نیست و پای چوبیش را هم از او پس گرفتند !

در « ویچ گراد» هم پیر مردی را میشناسم که پسرش در جنک کشته شده بود باو هم یک قطعه نشان دادند ولی او نشان را برد به میخ مسترح خانه اش آویخت . از قضا یکی از مأمورین آگاهی در همان عمارت منزل داشت و از همان مستراح استفاده میکرد قضیه را گزارش داد . آمدند پیر مرد بیچاره را بجرم جاسوسی توقیف کردند .

گروهیان گفت :

-صحبت از نشان کردی یادم آمد که اخیراً کتابی در وین منتشر شده است با اسم «خاطرات یک گروهیان» که در آن از شعر بامزه را نوشته بودند :

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| استواری جوان به جبهه جنک | کشته شد بهر امپراطورش |
| جسدش را بروی گساری هنک | حمل کردند تا لب گورش |
| آمد آنجا به صد شکوه و جلال | بازره پوش هنک یک ژنرال |
| بهر تشویق آن فقید شهید | زد به تابوت او دوقطعه مدال |
| بعد از آن اورک زد نوای عزا | دست ها شد پی دعا به هوا |
| برسر نعش آن جوان دلیر | قهرمان بزرگ جنک کبیر ! |

گروهیان پس از کمی سکوت گفت :

-بنظرم این شعر سوزناک بقدر کافی نشان میدهد که روحیه نظامی چقدر تنزل کرده است ! بنا بر این پیشنهاد میکنم برای تقویت روحیه مان شعر معروف «تویچی» را در این شب تیره و آرام با صدای بلند بخوانیم ، طوری که همه سربازان هنک از آن استفاده کنند .

| | |
|--|-----------------------------------|
| در حال چنان سرو صدائی راه افتاد که شیشه های پنجره زندان به لرزه در آمد : | |
| در پای لوله توپ | سرباز ایستاده |
| آماده و مصمم | برجای خویش محکم |
| ناگه زسنگر خصم خمپاره ای رها شد | سرباز میهنی را پاها زتن جدا شد |
| هر لنگه ش ز سوئی پران سوي هوا شد | لیکن به قدرت حق سرباز ایستاده |
| چون پیش محکم و شق با چهره گشاده | در پای لوله توپ در دست کاسه سوپ . |

ناگهان صدای پائی شنیده شد ، گروهیان گفت :

-زندانیان دارد میاید ، ستوان پلیکان هم همراه اوست . نترس ، این افسر از آشنایان من است .

در این موقع در باز شد .

زندانبان که حضور افسر او را بیشتر شیر کرده بود فریاد زد :
چه خبر شده ، مگر اینجا طویله است ؟

گروهبان گفت :

-چون قرار است کنسرتی به نفع زندانیهای اعلیحضرت قیصر ترتیب بدهند ما خواستیم
فعلاً قسمت اول برنامه را که « سمفونی جنگی » نامیده می شود اجراء کنیم .

ستوان پلیکان که قیافه جدی به خود گرفته بود گفت :

-خفه شو ، مگر نمی دانید که ساعت نه شب موقع اینجور کارها نیست ! کنسرت شما
تمام ساکنین محله های اطراف سربازخانه را از خواب بیدار کرده است .

زندانبان گفت :

-اینها هر شب کارشان همین است !

همین که افسر و زندانبان بیرون رفتند گروهبان رویش را به شوایک کرد و گفت :

-فراموش نکنیم که فردا روز صدور حکم نهائی ماست !

در همان موقعی که گروهبان در زندان از وضع زندگی سربازان انتقاد میکرد سرهنک
شرودر در باشگاه افسران به اظهارات ستوان کرج که با پای زخمی از جبهه برگشته بود
گوش میداد . ستوان می گفت که او در یکی از حمله هائی که بر مواضع دشمن صورت
گرفته شرکت داشته است . با حرارتی زیاد شور و شعف و رشادت سربازان را توصیف
میکرد . ولی در حقیقت سرکار ستوان از شاخ گاوی زخمی شده بود نه در موقع حمله
بر مواضع دشمن !

پس از آنکه ستوان صحبتش را تمام کرد سرهنک باو لبخند محبت آمیزی زد ، ولی ناگهان
سیمایش گرفته شد . از سروان ونزل پرسید :

-چرا لوکاج اینقدر از جمع ما گریزان است ؟ از روزی که آمده ماهیچوقت او را اینجا ندیدیم
!

-سروان ساگنر با لحن تمسخر آمیز و نیشدار گفت :

-او وقتش را به شعر و شاعری میگذراند . هنوز اینجا نرسیده گلویش پیش زن مهندس
شرابیر گیر کرده بود .

سرهنک با حالی محزون نگاهی به درون گیلان خود کرد و گفت :

-بمن گفتند صدای خوبی هم دارد !

ساگنر گفت :

-همینطور است ، جناب سرهنک . در دانشکده همیشه با آوازش ما را سرگرم میکرد .
مقداری حکایات خوش مزه هم بلد بود . ولی حیف که از جمع ما گریزان است !

سرهنک سرش را تکان داد و گفت :

-افسوس که بین افسران آن رفاقت واقعی سابق وجود ندارد . یاد آن ایام بخیر که هر
افسری سعی میکرد بیشتر خوشمزگی کند و بیشتر سایرین را بخنداند . مثلاً ستوان
شلیسنر « چقدر خوب میتوانست مثل سگ گوشهپیش را راست نگاه دارد ، مثل اسب
شیهه بکشد ، مثل گربه میو میو کند و مثل زنبور وزوز راه بیندازد !

دیگر سروان « اسکبی » همیشه برای ما خانم باشگاه میآورد . یکروز یک خانم مجار
برای ما آورده بود و دستور داد در همین تالاروان را از آب گرم پر کنند ، بعد همه ما را
مجبور کرد لخت بشویم ، آنوقت از ما عکس برداشت .

سرهنک که که از یاد خاطرات شیرین گذشته غمگین شده بود گفت :

-امروز واقعاً کسی عیاشی را هم بلد نیست . این ستوان هم که صدایش خوب است
کسی رنگش را نمی بیند ! اه ، جوانهای امروز میگساری را هم بلد نیستند ! هنوز نصف
شب نشده پنج نفر ما مست شده اند ! در جوانی اغلب برایم اتفاق میافتاد با رفقاء دو
روز پشت بار میایستادیم و هر چه بیشتر مینوشیدیم روشن تر میشدیم . آن روحیه
نظامی سابق را خدا پیامرزد ! حالا غیر از نطقهای طولانی و خسته کننده نصیب دیگری
نداریم ! نگاه کن آن بیشعور ها چه میگویند !

افسرانیکه بدور سرهنك ایستاده بودند سر را بطرف میزی که سرهنك نشان میداد برگرداندند دیدند افسری با صدای گرفته میگوید :
« ... آمریکا در این جنك دخالت نخواهد کرد ، انگلستان دشمن خونی اوست . بعلاوه آمریکا برای جنك حاضر نیست . »
سرهنك آهی کشید و گفت :

این افسران وظیفه فقط همین مزخرفات را بلدند . مرده شور ریختشان را ببرد ! این ها تا دیروز داشتند در بانکها دفتر جمع میزدند ، یا پیاز میفروختند ، یا کفش واکس میزدند ولی حالا آمدند پهلوی افسران دائمی نشسته اند و چنین وانمود می کنند که در کلیه مسائل سیاسی و نظامی وارد هستند و خودشان را نخود هر آشی می کنند ! آنوقت افسرهائی مثل لوکاچ که صدای خوبی دارند هرگز کسی رنك آنها را نمی بیند !
سرهنك با حالی غمگین از باشگاه افسران خارج شد و بطرف خانه رفت .
صبح وقتی از خواب برخاست بیشتر از شب پیش ملول و گرفته بود . روزنامه ها را طبق معمول در رختخواب خواند و در اعلامیه های ستاد ارتش چندین بار باین جمله شوم : « نیروی ما به مواضعی که قبلاً طبق نقشه پیش بینی شده بود عقب نشینی کرده است . » برخورد .

ساعت ده سرهنك بطرف سرباز خانه حرکت کرد .
شوايک و گروهیان در حیاط سرباز خانه ایستاده بودند و انتظار ورود سرهنك را میکشیدند . افسر نگهبان و منشی سرهنك که دفتر تنبیهات را بزیر بغل داشت نیز ایستاده بودند . سرهنك با قیافه ای گرفته وارد حیاط شد . سروان ساگنر فرمانده آموزشگاه گروهیانی که از عصبانیت شلاقش را دائماً به ساقه بلند چکمه خود میزد ، بهمراه او بود .
سرهنك پس از آنکه بگزارش مربوط بمتهمین گوش داد بدون اینکه چیزی بگوید بطرف آنها رفت و چند قدم دور آنها گشت . متهمین هم سرشان را مرتباً برآست و چپ میگرداندند و طبق مقررات سرهنك را ابا چشم تعقیب میکردند و این عمل را با چنان دقتی اجراء کرده بودند که سرشان بدوار افتاده بود . بالاخره سرهنك جلوی گروهیان ایستاد .

گروهیان خود را معرفی کرد :

-جناب سرهنك ، گروهیان ...

سرهنك تو حرفش دوید :

-میدانم ! دانش آموز مدرسه گروهیانی . چرا لباس نظام تنت نیست ؟ به مطالعه فلسفه مشغولی ؟ سپس رویش را بسروان کرد و گفت :

-سروان ، بشاگردهای مدرسه گروهیانی بگوئید بیاینجا اینجا !

و دوباره رویش را به گروهیان کرد و گفت :

-البته تو از آن فیلسوفهائی هستی که شلوارت را هم ما باید پایت کنیم ! عقب گرد ! دیدید ، چین های لباسش را نگاه کنید . میدانستم ! مثل اینکه از جنده خانه آمده است ! در این موقع دانش آموزان وارد حیاط شدند . سرهنك بآنها فرمان داد دور او بایستند .

گروهیان ها دور متهمین و سرهنك صف کشیدند .

سرهنك با شلاق گروهیان را نشان داد و فریاد زد :

-خوب بریختش نگاه کنید ! خجالت هم نمیکشد ! مردیکه احمق آنقدر شعور ندارد بفهمد که چه افتخار بزرگی برایش قائل شده اند که او را به کادر افسری پذیرفته اند و کادری که باید برای ما افسرانی شجاع که بتوانند افرادشان را بمیدان جنك بکشاند تربیت کند ! من از شما میپرسم اگر يك هنك را بدست این مردیکه حمال بدهیم آنرا به کدام گوری راهنمائی خواهد کرد ! خوب ، اگر برای دفاع حرفی داری بزن . این آقا کسی است که ادعا میکند فیلسوف است ولی حتی برای دفاع خودش هم نمیتواند يك کلمه اداء کند ؟
سرهنك برای اینکه تحقیر بیشتری نشان داده باشد در دو قدمی گروهیان تفری بزمین انداخت و گفت :

-يك فيلسوف وازده جسارت را تا بجائي رسانده است كه به افسرش توهين مي‌كند و با دست كشيده كلاه او را آلوده مي‌كند. قباحتي از اين بالاتر ميشود تصور كرد ! باز خوب شد كه اين افسر هنگ توپخانه بود .

اين اظهار سرهنگ كاملاً شدت كينه هنگ نودويكم را نسبت بهنگ توپخانه بودايويتس نشان مي‌داد .

سرهنگ فریاد زد :

-اين حمال را بايد طوري مجازات كرد كه براي سايرين عبرت شود : از آموزشگاه گروهباني اخراج ! ما ديگر از دست اين اشخاص باصلاح روشنفكر خسته شده ايم . آجودان !

منشي سرهنگ كه دفترهايش را بزير بغل گرفته بود و يك دسته مداد رنگي در دست داشت جلو آمد . در حياط سرباز خانه ، مانند تالار دادگاهي كه قضات آماده قرائت حكم اعدام قاتلي هستند ، سكوت مرگباري حكمفرما بود .

سرهنگ گفت :

-گروهبان مارك بيست و يكروز زنداني ، بعد مأمور تنظيفات اشپزخانه .

سرهنگ پس از صدور حكم دانش آموزان را مرخص كرد .

گروهبان مارك آرام به جلو نگاه مي‌كرد . از حكمي كه درباره او صادر شده بود بسيار راضي بود . در دل مي‌گفت : « هزار بار بهتر است كه آدم در آشپزخانه سيب زميني پوست بزند و يا ظرف بشويد تا اينكه برود در جبهه و مغز خودش را بي جهت داغان كند !»

سرهنگ ناگهان متوجه شويايك شد ، مدتي بدقت او را نگاه كرد .

قيافه ساده شويايك با لبخند كودكانه اي كه بگوشه لبانش نقش بسه بود نشان مي‌داد كه وي داراي وجداني پاك و بي آلايش است .

سرهنگ پس از آنكه خوب سراپاي شويايك را ورندياز كرد گفت :

-بنظر من شما ابلهي بيش نيستيد !

شويايك آرامي گفت :

-مفتخراً بعرض جناب سرهنگ ميرسانم كه اينجانب ابلهي بيش نيستم !

سرهنگ لحظه اي خيره خيره به شويايك نگاه كرد سپس منشي خود را صدا زد و مدتي با او آهسته صحبت كرد . پس از آنكه هر دو پرونده شويايك را كمي زيوروكردند سرهنگ گفت :

-پس اين همان مصدر ستوان لوکاچ است كه در تابور گم شده بود ! بنظرم بهتر است كه آقاياں افسران خودشان تربيت مصدرشان را به عهده بگيرند . وقتي ستوان لوکاچ آدم ابلهي را به مصدري خودش قبول مي‌كند ديگر تقصير ما چيست ! اين آقا كه از جمع ما اينقدر گريزان است و هيچوقت در باشگاه ديده نميشود لابد بقدر كافي وقت دارد كه مصدر خودش را تربيت كند !

-سرهنگ نديك شويايك آمد دوباره قيافه ساده او را ورندياز كرد و گفت :

-حمال ! سه روز زنداني ! پس از سه روز هم برو سرڪارت پيش ستوان لوکاچ !

چند لحظه بعد شويايك را به زندان هنگ برگرداندند .

پس از رفتن متهمين سرهنگ ستوان لوکاچ را احضار كرد و باو گفت :

-شما از من تقاضاي مصدر كرده بوديد و اظهار داشته بوديد كه مصدر شما در ايستگاه تابور گم شده است حالا مصدر شما از آنجا آمده است بنابر اين ...

لوکاچ با لحن تضرع آميز گفت :

-جناب سرهنگ ، اين

سرهنگ به تضرع ستوان اعتنائي نكرد :

-... دستور داده ام همينكه حبسش تمام شد او را در اختيار شما بگذارند . لوکاچ با حالي پريشان از اطاق سرهنگ بيرون آمد .

در مدت سه روز حبس به شوایك در زندان فوق العاده خوش گذشته بود. او و گروهبان بابتكار خود هر روز جشن هاي كوچك ميهني ترتيب میدادند . عصرها صدای سرود امپراطوري و سایر سرودهاي ميهني از لاي میله هاي زندان بگوش میرسید . هر وقت زندانبان براي ساکت کردن آنها میآمد آنها با خواندن شعر زیر از او پذیرائي میکردند :

| | |
|-----------------------------------|---------------------|
| از ما درود شایان بر حکمران زندان | سلطان برج و بارو |
| در انتظار روزي کاید زغیب شیطان | با بیل و چرخ و جارو |
| آن روز صحن زندان گردد به زور پارو | پاك از وجود یارو |

آنها بروي دیوار زندان تصویر زندانبان را در حالیکه بداري آویخته شده بود کشیدند و زیر آن سرود عامیانه زیر را نوشتند :

| | |
|-----------------------|---------------------|
| یه روز به پراك میرفتم | یکی رو تو جاده دیدم |
| از ریخت او ترسیدم | فهمیدم زندون بونه |
| می گرده پی بهونه | که منو بگیره در بس |
| تحویل بده به محبس | با دوپائي که داشتم |

داغمو بدلش گذاشتم

موقعیکه گروهبان و شوایك باین ترتیب خود را سرگرم میکردند ستوان لوکاچ با اضطراب تمام میدید که به مراجعت شوایك مدت زیادی نمانده است .

فصل سوم در کراهیدا

هنك نودويكم توپخانه بودايويتس به کراهيدا منتقل شد .
شوایك را سه ساعت مانده به پایان حبسش با گروهبان مارک بوسیله چند تن به طرف ایستگاه حرکت دادند .
گروهبان به شوایك گفت :

-مدتهاست که صحبت از انتقال ما به هنگري بود . پس از کمی تمرین و چند نبرد آزمایشي با مجارها از آنجا به کاریات عزیمت خواهیم کرد . بجای ما يك هنك مجار به بودايويتس خواهند فرستاد و باین ترتیب دو نژاد مجار و چك با هم درخواست آمیخت .
بعقیده علماء بهترین راه مبارزه با فساد نسل ، به جبر و عنف در آویختن با ملل دیگر است . این طریقه ای است که سوئدیها و اسپانیولها در مدت جنگهای سي ساله و فرانسویها در زمان ناپلئون بکار بسته و نتیجه مطلوبی بدست آورده اند .
اینك مجارها در ناحیه بودايويتس همین وظیفه را به عهده دارند ولي من تصور نمیکنم که آنها در آنجا احتیاج به جبر و عنف داشته باشند ، مرور زمان روشها را ملایم تر کرده است !

علمای انسان شناسي قرنهای آتیه وقتی در کرانه رودخانه مالچو که مقر اختصاصی چکها بوده است انسانهای تپ مغول کشف میکنند چقدر متعجب خواهند شد !
شوایك گفت :

-با اختلاط نژاد پیش آمدهای عجیب و غریبی همراه است . من سیاهی را میشناسم باسم کریستیان که پدرش پادشاه حبشه بود . پدرش را آورده بودند و در سیرک پراک به معرض تماشای مردم گذاشته بودند . زنی که در مجله « بادا » شعر میگفت گلویش پیش او گیرد کرد . بالاخره رفتند و آن گناه بزرگ را مرتکب شدند ! نه ماه بعد زن طفلی سفید زائید ولي پس از چهارده روز رنگ پوست کودک رو به تیرگی گذاشت و روز بروز هم تیره تر میشد و پس از شش ماه مثل پدرش ، پادشاه حبشه ، زنگی تمام عیاری از آب در آمد . مادرش به درمانگاه مخصوص بیماریهای پوست رفت ولي باو گفته شد که زدودن رنگ پوست فرزندش میسر نیست ! مادر سراسیمه به دفتر یکی از روزنامه ها شتافت تا برای ماده مزیل اللون و مؤثر اعلان کند . سر انجام آن زن به تیمارستان کشید . کودک را هم به پرورشگاه سپردند که بعدها خدمتگذار مهمانخانه شد . یکی از دانشجویان دانشکده افسری اظهار میکرد که موضوع اختلاط نژاد باین سادگیها که مردم خیال میکنند نیست . میگفت : « از نژادی مخلوط ممکن است گاهی در يك نسل سفید يك طفل سیاه پیدا شود . » پیش خودتان مجسم کنید : شما با زنی زیبا که مثل برف سفید است ازدواج میکنید ناگهان روزی میبینید که برای شما بچه سیاه قشنگی زائیده است ! اگر تصادفاً زن شما در نه ماه قبل به تماشای مسابقه بوکس رفته باشد حتماً تصور خواهید کرد که او به شما خیانت کرده است .
گروهبان گفت :

-قضیه کریستیان از نظر جنگی هم خیلی بامزه است . فرض میکنیم او را به خدمت سربازی احضار کنند . چون او از متولدین حوزه پراک است پس باید در هنك بیست و هشتم توپخانه آنجا وارد خدمت شود . لابد شنیده اید که این هنك با تمام تجهیزاتش تسلیم ارتش روس شده است . فکر کنید روسها وقتی ببینند که بین سربازان اطریش بکنفر زنگی وجود دارد چقدر متعجب خواهند شد ! حتماً روزنامه های روسیه خواهند گفت که اطریش نیروی مستعمراتی خود را هم تجهیز کرده است و حال آنکه همه میدانیم که اطریش مستعمره ای ندارد .
شوایك گفت :

-سابقاً بما گفته بودند که اطریش در قطب شما مستعمره ای بنام « فرانسوا ژوزف » دارد .

یکی از سربازان تو حرف شوایک دويد :

-عجب آدم بی احتیاطی هستی ، اقلاً اسم نبر !
گروهیان گفت :

-بروید به نقشه نگاه کنید آنوقت خواهید دید که حقیقتاً مملکتی با اسم امپراطور عظیم الشان ما وجود دارد ! از قراری که شنیده ایم محصول آنجا هم یخ است و احتیاجات اهالی پراک هم از آنجا تأمین میشود . در کشورهای دیگر به این صنعت خیلی اهمیت میدهند زیرا بسیار پر سود است ولی البته خطرش هم زیاد است !

سرجوخه ای که سرپرستی زندانیها با او بود برای اینکه بتواند حرفهای گروهیان را بهتر بشنود نزدیکتر آمد .

گروهیان به صحبت ادامه داد :

-همین مستعمره اطریشی میتواند در کمال خوبی کلیه احتیاجات کشورهای اروپا را از حیث یخ تأمین کند و بهمین جهت عامل مهمی در اقتصاد جهانی محسوب میشود . با وجود این استعمار این محل بسیار کند پیش میرود زیرا کسانیکه به آنجا مهاجرت میکنند دائماً در معرض خطر یخ زدگی هستند . وزارت بازرگانی و وزارت خارجه در نظر دارند چند مهمانخانه بسیک جدید در آنجا بسازند و سیاحان خارجی را به آنجا جلب کنند . فعلاً مشغول ساختن جاده هستند ولی متأسفانه اسکیموها در کارها اختلال میکنند و تمام کوشش مقامات محترم ما را بی اثر میگذارند . این پدر سوخته ها حاضر نمیشوند آلمانی یاد بگیرند ! وزارت فرهنگ با تحمل مخارج گزاف و فداکاری زیاد آموزشگاهی در آنجا ساخت . پنج نفر از مهندسين از سرما تلف شدند .

شوایک تو حرف گروهیان دويد :

-همه شان که نمردند ! چند نفر که توانسته بودند خود را با آتش پپ شان گرم کنند از مرگ رهایی یافتند .

گروهیان با لحنی اعتراض آمیز گفت :

-ولی دو نفر که فراموش کرده بودند به آتش پیشان بدمند از سرما تلف شدند و برای ابد در میان یخ ها مدفون گشتند . خلاصه ، وزارت فرهنگ بهر جان کندن بود با قطعات یخ مدرسه ای برای اسکیموها ساخت . ولی آنها تفریحشان گرفت و در اطراف آن آتش درست کردند ساختمان مدرسه در ظرف چند ساعت آب شد و پروفیسورها و نمایندگان دولت را که برای جشن گشایش به آنجا آمده بودند بدريا ریخت . یکی از نمایندگان دولت قبل از غرق شدن فریاد میزد : « خدا سزای انگلستان را بدهد ! » امیدوارم برای برقراری نظم نیروی نظامی هم بآنجا بفرستند ولی این مستعمره پر از خرسهای درنده است !

سرجوخه آهی کشید و گفت :

-همین را کم داشتیم !

شوایک به گروهیان گفت :

-اگر منظور این است که ما را بترسانی ، بدان که برای یک سرباز حقیقی ترس معنی ندارد . راستی شنیدی روسها اختراع تازه ای کرده اند ؟

گروهیان با عجله گفت :

-شاید اشعه الکتریک را میگوئی که بمحض اینکه به ستاره های افسران می اندازند فوراً آنها را منفجر میکند چون همانطوریکه همه میدانند این ستاره ها از سلولوئید ساخته شده است .

سرجوخه که آدم بی ذوقی بود و از شوخیهای ظریف آنها چیزی سر در نمیآورد تصور کرد که شوایک و گروهیان میخواهند مسخره اش کنند .

در ایستگاه جمعیت زیادی برای خداحافظی در پیاده رو ایستاده بودند . شوایک و گروهیان را سوار واگون مخصوص زندانیها کردند . سایر سربازان هنگ را هم در واگون چارپایان چپانده بودند . شوایک از دریچه واگون کلاهش را بلند کرد . فریاد زنده باد و

صدای سرود ملی چک در فضا طنین انداز شد . دم پنجره مهمانخانه های روبروی ایستگاه ، زنان تبسم کنان برای سربازان دستمال تکان میدادند .
بتظاهرات ضد اطریشی چکها فریاد « زنده باد جنک » اضافه شده بود . ارکستر « انجمن تیراندازان » با دستپاچگی خود را برای زدن سرود امپراطوری آماده میکرد ، در این صورت بروز اغتشاش خونینی حتمی بود . ولی خوشبختانه وجود جناب شریعت ماب « لاستیا » ، قاضی کل عسکر ، مانع بروز پیش آمدهای نامطلوب شد .
این کشیش محترم که از پرخورها و دائم الخمرهایی بود که نظیر آن ها کمتر دیده میشود ، مثل سایر همکاران خود در جشن خداحافظی افسران هنگ نودویکم حضور یافته و باندازه ده نفر خورده و نوشیده بود و دست آخر هم شخشا باشپزخانه رفت و هر چه خوراکی در ته دیگها و بشقابها مانده بود همه را بلعید و یک شیشه روم هم در آنجا پیدا کرد و تا قطره آخر سر کشید و مست و خراب به پیاده رو آمد .
لاستیا از سرجوخه پرسید :

-کجا میروید ؟

شوایک به جای سرجوخه جواب داد :

-ما را به کراالهدا می برند ، اگر جنابعالی هم مایلید بفرمائید .

قاضی عسکر گرفت :

-البته که مایلیم ! و سوار ترن شد . به محض دخول بواگون روی نیمکت دراز کشید . در حال سرباز دلیر ما شوایک پالتوی خود را از تن بدر آورد و زیر سر او گذاشت .
لاستیا گفت :

-آقایان ، حقیقاً را گو با قارچ خوراکی بسیار عالی است ! البته هر چه قارچش بیشتر باشد بهتر است . ولی باید طرز درست کردنش را دانست ، کار هر کسی نیست . مخصوصاً چاشنی زدنش . فلفلش نباید زیاد باشد ... ترشیش نباید زیاد ...
قاضی عسکر نتوانست جمله اش را تمام کند و خوابش برد . سربازان شروع بخندیدن کردند و چنان سرگرم تماشای قاضی عسکر بودند که متوجه نشدند قطار کی حرکت کرد .

شوایک در حالیکه سرش را تکان میداد گفت :

-بی انصاف چنان مست است که باین زودیها خیال نمیکنم حالش بجا بیاید !..

سرجوخه بشوایک اشاره کرد که ساکت شود ولی او اعتنائی نکرد و بصحبت خود ادامه داد:

- .. قاضی عسکرها عادت دارند تا گلو بخورند ، فکر نمیکنند که اگر گاه از خودشان نیست کاهدان که از خودشان است ! سابقاً من چندی خدمتگذار قاضی عسکری بنام «کاتز» بودم . این کشیش هر چه پول گیر میآورد صرف خوردن و آشامیدن میکرد . عالیجنابی که فعلاً برابر چشم ماست با آن عالیجناب قابل مقایسه نیست !
شایک برخاست قاضی عسکر را به پهلوئی دیگرش غلطاند و با لحن رسمی گفت :

-او تا کراالهدا از خواب برنخواهد خاست !

سرجوخه که بشوایک نگاههای خشم آلود میکرد گفت :

-بنظرم باید بمقامات نظامی قضیه را اطلاع داد .

گروهبان گفت :

-شما در رأس ما قرار گرفته اید و طبق مقررات حق ندارید آنی از ما جدا شوید و حتی نمیتوانید هیچیک از سربازان مأمور حفاظت را هم بجائی بفرستید مگر اینکه قبلاً بجای او کسی را فرستاده باشند . از طرف دیگر دخول اشخاص دیگر به واگون زندانیها ممنوع است . حالا اگر بخواهید قاضی عسکر را از پنجره بیرون بیندازید خودتان میدانید . چون عده زیادی دیده اند که او در ایستگاه سوار واگون ما شده است این عمل برای درجه شما خوب نیست !

سرجوخه گفت :

-اصلاً در قضیه سوار شدن قاضی عسکر من کوچکترین دخالتی نداشته ام و به او پیشنهادی هم برای سوار شدن نکرده ام! بعلاوه این شخص مافوق من است و من نمی توانستم مانعش شوم .

گروهیان گفت :

-در این واگون فرماندهی باشماست !

شوایک در تأیید اظهار گروهیان گفت :

-حتی اگر اعلیحضرت امپراطور هم میخواست خود را داخل جمع ما کند شما حق نداشتید باو اجازه بدهید .

سرجوخه که ترسش برداشته بود گفت :

-اول تو بقاضی عسکر تعارف کردی .

شوایک گفت :

-من آدم ابلهی هستم و اینجور کارها برای من مانعی ندارد ولی شما ، شما سرجوخه

...

گروهیان از سرجوخه پرسید :

-مدت زیادی است که شما در هنگ خدمت میکنید ؟

-سه سال است . همین روزها باید بمن درجه گروهیانی بدهند .

گروهیان گفت :

-وی داغش بدلتان خواهد ماند . با این جریانات تصور میکنم از ترفیع محرومان کنند !

شوایک رویش را به سرجوخه کرد و گفت :

-غصه نخورید ! وقتی بدست دشمن کشته شدید برایتان چه فرقی میکند که درجه دار باشید یا سرباز ساده . بعلاوه همیشه بکسانی که درجه میدهند آنها را بجاهای خطرناک میفرستند .

در این موقع قاضی عسکر بروی نیمکت غلطی زد .

شوایک گفت :

-بینید چه خرخری راه انداخته است ! بنظرم دارد خوابهای شیرینی می بیند . میترسم این جا کثافتکاری کند .

سرجوخه ساکت و صامت نشسته بود و تیرهای تلگراف را که از دو طرف در مقابل او رژه میرفتند تماشا میکرد .

گروهیان که ول کن معامله نبود گفت :

-وقتی من فکر میکنم که در ایستگاه جریان امر بکسی گزارش داده نشده و در ایستگاه بعد هم فرمانده ترن توضیح خواهد خواست پشتم از ترس میلرزد ! گذشته از این دستورات مندرج در امریه مورخه ۲۱ نوامبر هم در اینجا رعایت نشده است : « اولاً - پنجره واگون زندانیها باید میله های آهنی داشته باشد . « خوب ، این قسمت رعایت شده است . « ثانیاً - باید مستراحی در دسترس زندانیها گذاشته شود و اگر در واگونی مستراح نباشد مقامات نظامی موظف هستند یک سطل در دار برای قضاء حاجت در اختیار زندانیها بگذارند . « بما چنین ظرفی داده نشده است ! فقط ما در واگونی در بسته که با دنیای خارج هیچگونه ارتباطی ندارد انداخته اند ...

سرجوخه با لحنی یأس آمیز گفت :

-شما میتوانید در موقع لزوم از پنجره استفاده کنید .

شوایک گفت :

-طبق مقررات این کار برای زندانیها ممنوع است .

سرجوخه دنباله صحبت خود را گرفت :

-... « ثالثاً باید يك تنك آب در دسترس زندانیها گذاشته شود . « آن تنك كو ؟ خواهش میکنم بمن نشان بدهید ! این هم دلیل دیگری از سهل انگاری شما ! ممکن است بفرمائید كي و در كجا سوپ ما را خواهند داد ؟ نمیدانید . البته نمیدانید ، منهم میدانستم که نمیدانید . همه چیز به تخم تان حساب است !

شوایک گفت :

-سرکار سرجوخه ، تصور نکنید که محافظت زندانیها کار آسانی است . شما باید از ما بیشتر از تخم چشمتان مواظب کنید چون ما مثل شما سرباز ساده ای نیستیم بلکه زندانی هستیم ! شما طبق مقررات مجبورید هر چه ما لازم داریم در اختیار ما بگذارید . همه این چیزها را پیش بینی کرده اند . پس این دستور ها چه ارزشی دارد ؟ زندانی به همان اندازه محترم و مقدس است که يك كودك در قنذاقش . خواهش میکنم همینکه ساعت یازده شد بمن اطلاع بدهید ...

چون سرجوخه نگاه تعجب آمیزی به شوایک کرد شوایک گفت :

-معلوم میشود نمیدانید که چرا ساعت یازده را باید به من اطلاع بدهید ! من از ساعت یازده دیگر جزء این واگون نیستم و باید به واگن چارپایان پیش سایر سربازان بروم . من میبایستی سه روز در زندان باشم : از ساعت یازده صبح جسم را شروع کردم و امروز ساعت یازده باید آزاد شوم . و طبق مقررات وقتی مدت حبس زندانی تمام شد حتی يك ثانیه هم نمیتوان او را در زندان نگاهداشت !

سرجوخه مدتی ساکت ماند سپس گفت :

-راجع به زندانیها به من دستوری داده نشده است .

گروهبان فریاد زد :

-سرجوخه عزیز ! برای هر چیزی که به آدم علیحده دستور میدهند ! شما در برابر وضع پیش بینی نشده ای قرار گرفته اید . از يك طرف طبق مقررات هیچ يك از زندانیها حق ندارد قبل از رسیدن قطار به مقصد از واگون خارج شود و از طرف دیگر هم شما حق ندارید کسی را که مدت حبسش تمام شده است در اینجا نگاهدارید ، پس خودتان باید تصمیم بگیرید !

سپس گروهبان ساعتش را از جیب در آورد و گفت :

-فعلاً فقط نیم ساعت به یازده مانده است . چقدر دلم میخواهد بدانم که شما نیم ساعت دیگر چه خواهید کرد !

شوایک گفت :

-بهر صورت نیمساعت دیگر من باید به واگون چارپایان منتقل شوم !

سرجوخه برای تسکین شوایک گفت :

-اگر از جمع ما بدتان نمیآید لطفاً مسافرت را در همین واگون ادامه دهید .

فریاد عالیجناب که مشغول خواب دیدن بود کلام سرجوخه را قطع کرد :

-رویش بیشتر کره بگذار !

شوایک با آرامی گفت :

-بخواب ، بخواب و تا میتوانی خوابهای شیرین بین !

سرجوخه که بکلی خسته و فرسوده شده بود ساکت و غمگین به مناظر بیرون نگاه میکرد و زندانیها را هم آزاد گذاشته بود که هرکار میخواهند بکنند. سربازان هم مشغول بازی « نان بده -کباب بگیر » شدند و صدای دست آنها مرتباً به گوش میرسید .

ناگهان قاضی عسکر از روی نیمکت به زمین افتاد ولی این سقوط جزئی بیدارش نکرد !

سرجوخه برخاست و دوباره او را بروی نیمکت گذاشت .

شوایک گفت :

-چکارش داری ، بگذار همانجا که هست باشد . من یکدفعه ارباب سابقم را گذاشته

بودم که در مستراح بخوابد . یکروز هم درون گنجه و روزی هم در لاوک رخت شوئی

خوابیده بود . شما نمی دانید که این قاضی عسکرها چقدر خوش خور و خوابند !

سرجوخه که تسلط خود را در خطر دید به شوایک گفت :

-خفه شو ! این مصدرهای مزخرف چقدر پر حرفند !

شوایک آرام گفت :

-صحیح است ، من آدم مزخرفی هستم ولی شما فرشته تمام عیاری هستید که قصد

دارید صلح جهانی را تأمین کنید ولی با موانع سختی روبرو شده اید !

گروهیان دستها را بلند کرد و گفت :
-خدایا غیر از محبت مافوق مان چیزی دیگری را به قلب ما راه مده ! خدایا عاقبت همه را در این زندان متحرک بخیر کن !
سرجوخه با عصبانیت فریاد زد :
-من بکسی اجازه نمیدهم که کوچکترین گوشه یا کنایه ای بمن بزند .
گروهیان با لحنی مصالحت آمیز گفت :
-سرکار ، منظورم تو نبود . واقعا آدم گیر چه کسانی باید بیفتد ! اگر نوارهایی را که این همه بان مینازی از لباست بکنند آنوقت تو هم با موجودات مفلوک دیگری که مثل گوسفند همه روزه در جبهه ها میترکند فرقی نخواهی داشت ! و اگر نوار هم بالای سایر نوارهایت بدوزند باز مطمئن باش که چیزی به وسعت افق فکرت اضافه نخواهد شد . فکر کن روزی که از این دنیا بروی حتی یکنفر هم برای تو اشک نخواهد ریخت .
-سرجوخه گفت :

-بگذار به مقصد برسیم میدانم با تو چه باید بکنم !
گروهیان قاه قاه خندید :

-یعنی میخواهید بفمائید که شکایت خواهید کرد که به ساحت مقدس شما جسارت کرده ام ! تو اینقدر شعور داری که بفهمی کدام يك از حرفهای من توهین آور بوده است ؟ من شرط میکنم که تو يك کلمه از حرفهای مرا هم به خاطر نسپرده باشی . اگر من الان به تو « حیوان بی شعور » خطاب کنم ، نمیگویم تا ایستگاه بعدی ، بلکه قبل از اینکه يك تیر دیگر تلگراف رد شود تو آنرا فراموش خواهی کرد . من حتی نمیتوانم تصور کنم که تو بتوانی ثلث از نصف از ربع آنچه ما گفته ایم بخاطر بسپاری . از سایر رفقا بپرس که من در حرفهایم چه چیز توهین آوری که راجع به تو باشد گفته ام ؟
شوایک گفت :

-ما همه اینجا بودیم ، کسی چیزی که بشود اسمش را توهین گذاشت نگفته است .
واقعا چیزی بدتر از عصبانی شدن نیست . همه اش که نباید به ظاهر کلمات نگاه کرد !
مثلا اگر من بگویم که تو شبیه بوزینه ای باید فوراً اوقات تلخ بشود !
سرجوخه با عصبانیت از روی نیمکت برخاست و بنای داد و فریاد را گذاشت بقسمی که صدای او خرخر قاضی عسکر را تحت الشعاع قرار داده بود .
ولی ناگهانی سرجوخه آرام شد و روی نیمکت نشست و چشمها را از پشت شیشه به کوه ها و مزرعه هائی که در مقابلش رژه میرفتند دوخت .
گروهیان گفت :

-سرکار ، قیافه شما سیمای گرفته دانته را بیاد من میآورد . شما دارای همان قیافه نجیب و دلپسند این شاعر هستید ! خواهش میکنم از جایتان تکان نخورید . این نگاه حزن آمیز ، این چشمهای مبهوت که بمنظر بیرون دوخته شده از زیباترین منظره هائی است که تا کنون دیده ام !
سرجوخه همچنان ساکت نشسته بود .
گروهیان ادامه داد :

-نمیدانم در کدام يك از نمایشگاههای مجسمه سازی بود که کله شما را دیده ام . شما هیچوقت ای مجسمه ساز معروفی مدل واقع نشده اید ؟
سرجوخه نگاهی حزن آمیز به گروهیان کرد و گفت :
-نه .

گروهیان سرش را تکان داد و بروی نیمکت دراز کشید . سربازان هم با شوایک بازی ورق مشغول شدند .
ناگهان ترن ایستاد و افسری برای بازرسی داخل واگون زندانیها شد .

فرمانده قطار افسر وظیفه ای بنام دکتر مارتس بود . مارتس که در زمان صلح معلم ریاضی بود بقدری گیج بود که نمیتوانست شماره صحیح واگون هائی که قطار را تشکیل

میداد پیدا کند . غالباً در مواقع رسیدگی یکی دو نفر از افراد خود را کسر یا زیاد می‌آورد و یا میدید که دو واگون زیادتر از آنچه قرار بود بقطار بسته اند ، یا بعداً اسبها چند رأس اضافه شده است و قس علیهذا . این محاسبات پیچیده و مشکل کله اش را طوری منک کرده بود که ستوان از شدت سر درد بیچاره شده بود و با وجودیکه در موقع حرکت چندین قرص آسپرین بلعیده بود معذالك قیافه اش از آلام شدید روحی و جسمی او حکایت میکرد .

افسر بحال ایستاده بگزارش سرجوخه راجع بمأموریت او و تعداد سربازها و غیره گوش داد و اظهاراتش را با ارقام خود مقایسه کرد و نظر دقیقی باطراف خود افکند دید کسی روی نیمکت دراز کشیده و با کمال بی ادبی کونش را بطرف او کرده است .

افسر پرسید :

-این نره خر کیست ؟

سرجوخه با لکنت گفت :

-سرکار ستوان ، این ، این ... یعنی ... که .

مارتس با عصبانیت گفت :

-ده جنت بالا بیاید !

شوایک بجای سرجوخه گفت :

-سرکار ستوان ، این شخص قاضی عسکر سپاه هفتم است که در موقع حرکت ما از بودایویتس در حال مستی سوار واگون ما شده است . چون بهمه سمت ما فوقی داشت جرات نکردیم مانعش شویم ، از ترس اینکه مبادا مرتکب بی انضباطی شده باشیم !

مارتس بسرجوخه امر کرد قاضی عسکر را بطرف دیگر برگرداند تا رویش را ببیند ، چه از روی کونش همیشه درست بهویت او پی برد .

سرجوخه با زحمت زیادی عالیجناب را که بیدار شده بود بطرف دیگر برگرداند . قاضی عسکر وقتی افسری را در برابر خود دید بطور خودمانی باو سلام داد و گفت :

-چه خبرهای تازه ، شام حاضر شده ؟

در حال پلکهای خود را بست و دوباره پشتش را به افسر کرد و خوابید .

مارتس آهی کشید و به سرجوخه گفت :

-فردا بتو حالی خواهم کرد !

همین که افسر آماده رفتن شد شوایک گفت :

-سرکار ستوان ، من دیگر نباید در این واگون باشم . ساعت یازده حبسم تمام شده بنابر این دیگر جایم در واگون چهارپایان است . خواهش می کنم اجازه بدهید که پیش سایر رفقا بروم .

دکتر مارتس پرسید :

-اسم شما چیست ؟

-ژوزف شوایک .

- اها ، شما نمی توانید از زندان خارج شوید ستوان لوکاچ خواهش کرده است شما را تا کراهیدا در توقیف نگاه داریم .

وقتی ستوان رفت سرجوخه با رضایت خاطر گفت :

-شوایک ، تو میخواستی برای من مسئولیتی درست کنی ولی خوب بور شدی ، اگر من میخواستم میتوانستم پاپوش خوبی برایت بدوزم .

گروهبان گفت :

-سرکار ، پس چرا این کار را نکردی ! تو با این مزخرفاتی که میگوئی متوقع هم هستی که کسی برای تو احترامی قائل باشد ؟ آدم با هوشی مثل تو ، حتی در موقع عصبانیتش هم نباید حرف غیر معقولی بزند . من نمیتوانم این لاف و گزاف نفرت آور تو را برخورد هموار کنم . پس چرا اینکار را نکردی ؟ میخواستی بما ثابت کنی که مردی با وجدان و بانزاکت هستی؟

سرجوخه گفت :

-اگر بخواهي بيش از اين سر بصرم بگذاري تو را به دادگاه نظامي خواهم فرستاد !
گروهبان گفت :

- چرا ؟ دوست عزيزم !
سرجوخه گفت :

-اين ديگر به شما مربوط نيست !
گروهبان گفت

-صحيح ، به من مربوط نيست ! ميدانم چرا اينقدر پكري . اگر فردا بناست تو را تبليه كنند
گناه ما چيست كه بر خلاف مقررات بما توهين ميكني .
سرجوخه گفت :

-گيرچه بي سروپاهائي افتاديم !
شوايك گفت :

- من يكي از سربازان با تجربه هستم و من باب نصحت بشما ميگويم كه از ناسزاگوئي
خودداري كنيد چون چيزي از آن عايدتان نخواهد شد . ما سابقاً سرجوخه اي داشتيم
باسم شرايتر كه آدم بد خلقي بود ، لابد عقل درستي هم نداشت كه چنين شغلي
براي خود انتخاب کرده بود . اين آدم آني ما را راحت نميگذاشت . از هر كار ما ايراد
ميگرفت : اين عمل مخالف مقررات است - اينكار شايسته سربازان نيست - شما
سرباز نيستيد ، بايد پهن بارتان كرد ... بالاخره من مجبور شدم از دستش شكايه كنم .
پيش فرمانده گروهان رفتم و گفتم :

-جناب سروان ، آمدم خدمت تان از سرجوخه شرايتر شكايه كنم . ما سربازان
اعليحضرت امپراطور هستيم نه پهن كش ! ما در خدمت قيصر هستيم نه نوكر اين و آن !
سروان گفت :

-برو ، برو گورت را گم كن ، مرديكه احمق !
من پيش فرمانده گردان رفتم . جناب سر گرد براي اين شكايه دو روز زندانيم كرد !
ولي من از شكايتم دست بر نداشتم پيش فرمانده هنگ رفتم . او هم به سرم داد و
بيداد كرد . تقاضا كردم مرا پيش فرمانده تيب بروم ترسيد و شرايتر را احضار كرد و باو امر كرد كه جلوي
تصميم دارم پيش فرمانده تيب بروم ترسيد و شرايتر را احضار كرد و باو امر كرد كه جلوي
افسران از من معذرت بخواهد . وقتي از دفتر سرهنگ بيرون آمديم شرايتر بمن گفت :

بزودي خدمت خواهيم رسيد !

روزي من نگهبان انبار مهمات بودم . بطوريكه ميدانيد سربازان معمولاً براي وقت گذراني
و سرگرمي روي ديوار چيزهائي مينويسند و تصويرهائي مي كشند . ديدم يكجا روي
ديوار نوشته اند : « سرجوخه شرايتر خر است ! » من زير آنرا امضاء كردم . شرايتر كه
هميشه در كمين من بود فوراً قضيه را اطلاع داد . از بدبختي من ، بلاي اين جمله
عبارت ديگري هم نوشته شده بود : « سك برينه به اين ارتش ! »

مرا به دادگاه محلي فرستادند . بيش از پانزده بار آمدند و از ديوار عكس برداري كردند . و
مرا واداشتند چندين بار بنويسم : « سك برينه به اين ارتش ! » - « سرجوخه شرايتر خر
است » تا كارشناس خط مرا با خط روي ديوار مقايسه كند . تمام اين نوشته ها و
عكسها را به وين فرستادند . در آنجا تشخيص دادند كه نوشته روي ديوار خط من نيست
ولي امضاء زير آن امضاي من است كه خودم هم قبلاً گفته بودم و احتياجي به زحمت
آنها نبود .

دادگاه براي اينكه من اسمم را بروي ديوار متعلق به ارتش نوشته بودم مرا به شش
هفته حبس محكوم كرد . در حكم دادگاه ذكر شده بود : « مدتيكه متهم در موقع
نگهباني مشغول نوشتن اسم خود بروي ديوار اعليحضرت امپراطور بود طبعاً وظيفه
نگهباني اش را انجام نميداد . »

سرجوخه گفت :

-ولي اگر من به جاي دادگاه بودم تو را به جاي شش هفته به شش سال حبس محکوم میکردم .

گروهیان گفت :

-سرکار ، قبل از این که به فکر محکوم کردن دیگران باشی بهتر است به سرنوشتی که در انتظار خودت است فکر کنی . مگر یادت رفته که افسر فرمانده قطار بتوجه وعده داده است ؟ خودت را برای تنبیه حاضر کن و در ضمن هم کمی به سستی و ناپایداری عظمت مقام سرجوخگی بیندیش ! فکر کن در دنیائی که نزدیکترین ستاره به این قطار نظامی ما ۲۷۵ دفعه از خورشید به ما دورتر است تو چه چیزی محسوب میشوی ! اگر تو یکی از سیارات ثابت هم میبودی باز با قویترین دستگاهها کسی نمیتوانست تو را ببیند . اصلا نمیتوان عبارتی یافت که با آن بتوان حقارت و کوچکی تو را بیان کرد ! شوایک گفت :

-در این صورت برای سرکار سرجوخه چه افتخاری از این بالاتر که بیان حقارت و کوچکی او از هیچ کس ساخته نیست ! سرکار سرجوخه ، اگر فکر تنبیه اینقدر شما را عصبانی کرده است از من بشنوید و هیچوقت برای این چیزهای جزئی نگران نشوید . اگر بخواهند تو را بزندان هم ببندازند باز نباید اینقدر خودتان را بیازید که هر چه در فکرتان هست بیرون بریزید . اغلب اتفاق میافتد که آدم حرفی میزند و برای خودش اسباب زحمت فراهم میکند . حتی گاهی ممکن است حرف او باعث شود که اعدامش کنند . یکی از سربازان گفت :

-بخصوص که این روزها بازار اعدام هم رائج است . چند روز پیش سربازی را در موتول اعدام کردند . ولي بیشتر کسانی که اعدام میشوند آنهایی هستند که در سیاست دخالت میکنند. هفته گذشته در موراوی يك روزنامه نویس را اعدام کردند و جناب سروان میگفت بزودی نوبت سایر روزنامه نویسهها هم خواهد رسید . سرجوخه گفت :

-همه روزنامه نویس ها را باید اعدام کرد ، آنها غیر از تحریک مردم کار دیگری نمیکنند ! دو سال پیش در دسته ما يك روزنامه نویس خدمت میکرد اسم مرا « مترسک ارتش » گذاشته بود . ولي من هم حالش را خوب جا آوردم ! در یکی از روزهای بارانی در حیاط سرباز خانه باو فرمان دراز کش دادم . بعد به او گفتم که باید تایکریع دیگر با لباس خشک و تمیز خودش را بمن معرفی کند و گفتم تکمه هایش هم باید مثل آئینه بدرخشد . روز بعد هم همین بلا را به سرش آوردم . بعد از او پرسیدم : حالا بگو بینم « مترسک ارتش زورمندتر است یا يك روزنامه نویس ! » ولي آدم باهوشی بود ... سپس به گروهیان نگاهی کرد و گفت :

-... او را هم برای هوش زیادش از مدرسه گروهیانی بیرون کرده بودند ! مردیکه با کمال وقاحت در روزنامه نوشته بود که در سربازخانه با سربازان بد رفتار میکنند ! من نمیفهمم کدام بد رفتاری ! او حتی به چپ چپ را بلد نبود و نمی دانست تفنگ را بروی کدام شانه باید گذاشت با وجود این دلش میخواست کسی باو نگوید بالای چشمت ابروست ! جناب سروان همیشه باو میگفت : « تو آخر گهی نخواهی شد که بدرد سربازی بخوری ! حیف از سوپ اعلیحضرت امپراطور که به شکم کارد خورده تو میرود ! » یکروز در چمدانش چند جلد کتاب راجع به خلع سلاح و صلح عمومی و از این قبیل مزخرفات کشف شد . چند هفته زندانیش کردند و بعد برای اینکه سایر سربازان را هم فاسد نکند باو کار دفتری دادند . این بود سر انجام يك آدم باهوش ! اگر این مزخرفات را کنار گذاشته بود میتوانست روزی افسر بشود !

شوایک گفت :

-من در روزنامه « پیک » خوانده ام که بواسطه همین جور اذیت ها سربازی سر نیزه را به شکم سرجوخه اش فرو کرد . درد الماسی سرجوخه ای را سر بریده اند و تا حال هم قاتل پیدا نشده است و همچنین ...

در این موقع قاضي عسکر از خواب بيدار شد ، آروغی زد و همزمان با آن تيزی رها کرد بعد خمیازه ای کشید. وقتی متوجه شد در واگون است از جا جست و فریاد زد :

-اینجا کجاست که ما هستیم ؟

سرجوخه با احترام تمام گفت :

-مفتخراً بعرض عالیجناب میرسانم که شما در واگون زندانها تشریف دارید ! قاضي عسکر برای اینکه شاید بتواند از این معما سر در بیاورد لحظه ای ساکت ماند ولی هر چه سعی کرد نتوانست به خاطر بیاورد که چگونه وارد واگون زندانها شده است . تمام حوادث شب پیش از حافظه اش محو شده بود . بالاخره از سرجوخه که به حالت خبردار جلوی اش ایستاده بود پرسید :

-بگو ببینم ، کی به شما اجازه داد که ...

-عالیجناب ، مفتخراً بعرض میرسانم ...

قاضي عسکر بدون اینکه به حرف سرجوخه اعتناء کند از جا برخاست و کشیش مآبانه به قدم زدن پرداخت و زیر لب زمزمه میکرد : « من که از این قضیه سر در نمیآورم ! » سپس سرجایش نشست و پرسید :

- حالا به کجا میرویم ؟

-مفتخراً به عرض عالیجناب میرسانم که ما به کرالهیدا میرویم .

-برای چه کاری ؟

-تمام هنگ نودویکم به کرالهیدا منتقل شده است .

قاضي عسکر که دیگر نشوۀ عرق از سرش پریده بود و توانست سایر سربازان را هم تشخیص بدهد رویش را به گروهبان مارك کرد و گفت :

-شما که بنظرم آدم باهوشی میآئید ممکن است بدون اینکه چیزی را از من مخفی بدارید بگوئید چطور شده است که من اینجا هستم ؟

گروهبان با لحنی محبت آمیز گفت :

-البته با کمال میل ! شما امروز صبح که ظاهراً کله تان گرم بود

سرجوخه نگاه غصب آلودی به گروهبان کرد ولی گروهبان به صحبتش ادامه داد :

-... در ایستگاه بودایویتس سوار واگون ما شدید و روی نیمکت دراز کشیدید .

رفیق من شوایک که الان خدمتتان نشست است ، پالتویش را زیر سر شما گذاشت . در ایستگاه گذشته فرمانده قطار آمد و اسم شما را یادداشت کرد . سرجوخه هم فردا باید

در اینخصوص توضیح بدهد .

قاضي عسکر گفت :

-صحیح ، پس من در ایستگاه بعد باید به واگون افسران بروم ! شما نمی دانید که نهار را دادند یا نه ؟

سرجوخه گفت :

هنوز نداده اند ، نهار را در وین خواهند داد .

قاضي عسکر رویش را به شوایک کرد و گفت :

-شما بودید که پالتویان را زیر سرم گذاشتید ؟ خیلی متشکرم !

شوایک گفت :

-قابل ندارد ! من وظیفه ام را انجام داده ام . هر سربازی وقتی دید که یکی از مافوق هایش متکا ندارد و کله اش هم گرم است باید همین کار را بکند . سرباز باید به مافوقش احترام بگذارد ، مافوقش پرخورده ، خورده باشد ! من سابقاً در پراك گماشته قاضي عسکری بنام « کاتز » بودم و خدمت همه قاضي عسکرها ارادت دارم .

چه مردم خوش مشرب و با مزه ای هستند !

قاضي عسکر برای اینکه زندگی مستی شب پیشش را تخفیف داده باشد سیگاری به شوایک تعارف کرد و گفت :

-بگیرید ، بگیرید بکشید . و سپس رویش را به سرجوخه کرد و گفت :

-شمائي که بايد فردا براي خاطر من تنبيه شويد ، نترسيد من قضايا را درست خواهم کرد . بعد رويش را دوباره بطرف شوايك برگرداند و گفت :

-شما را هم گماشته خودم خواهم کرد ، پيش من شاهانه زندگاني خواهيد نمود . و وعيد ميداد . به گروهبان يك جعبه شوكلات ، به سربازان يك شيشه روم وعده کرد . به سرجوخه هم قول داد که او را به قسمت عكاسي لشکر هفتم منتقل کند . بعد به همه سيگار تعارف کرد و در حالیکه خودش از زندانيها اجازه سيگار کشيدن ميخواست قول داد که اقدام خواهد نمود که هر چه زودتر آنها را آزاد کنند و اظهار داشت :

-من نميخواهم از من خاطره بدی در ذهن شما باقي بماند . من ميخواهم همه شما را زير سایه حمايت خود بگيرم . شما چه قيافه نجيب و دلچسبي داريد ! شما جزء طبقه اي از مردم هستيد که خدا آنها را بسيار دوست دارد . ميبينم که شما با روي گشاده نتايج اعمالتان را تحمل ميکنيد ! سپس از شوايك پرسيد :

-فرزند من ، شما را براي چه زنداني کرده اند !

شوايك پارسا مآبانه جواب داد :

-مشيت خدا بر اين فرار گرفته است که از مجراي جناب سرهنک بنده را مورد تنبيه قرار دهد چون من دير به هنگم رسیده بودم .

پدر مقدس گفت :

-فرزند من ، درياي لطف خدا بي پايان است و چيزي از حيطه قدرت و بصيرت او بيرون نيست ! شما آقاي گروهبان ، چه گناهي مرتکب شده ايد ؟

گروهبان گفت :

-چون خداوند تبارک و تعالي به بنده روماتيسم مرحمت فرموده بودند و بنده قدر اين نعمت را ندانستم و اين لطف خدا مرا مغرور کرده بود باين جهت گذارم بطرف زندان افتاد . بعد از خاتمه حبس بايد بقيه عمرم را صرف پوست کندن سيب زميني بکنم .

قاضي عسکر که فکر مطبخ ناکهان خوشحالش کرده بود گفت :

-فرزند من ، هر چه خدا خواسته است خوب است ! اگر کسي واقعاً استعداد داشته باشد ميتواند مقام خوبي در مطبخ احراز کند . بعقيده من براي اينگونه مشاغل بايد هميشه از اشخاص باهوش انتخاب کرد . آشپزي شوخي نيست يك هنر واقعي است ! چقدر دلم ميخواست که موقع ضيافت افسران شما در آشپزخانه کار ميکرديد . ديروز چه غذاهاي خوبي بما دادند ! هر کس آن ها را پخته است خدا از پيش گناهانش را بخشیده است !

قاضي عسکر آهکي کشيد و گفت :

-کاش حالا يك شيشه روم در اينجا ميداشتيم!

سرجوخه در حال دست را تا آرنج در اعماق جيب پالتوي خود فرو برد و يك شيشه روم از آن بيرون آورد و گفت :

-اجازه بفرمائيد که اين را بحضور عالي ...

قاضي عسکر شيشه روم را از سرجوخه گرفت و در دم بيش از نصف آن را بحلق خود ريخت و بقيه را بگروهبان و شوايك داد . آنها هم باقيمانده روم را سر کشيدند و شيشه خالي را بسرجوخه پس دادند .

قاضي عسکر گفت :

-من ميخواهم قدرتي استراحت کنم . فراموش نکنيد نزديک وين بيدارم کنيد . سپس شوايك را مخاطب قرار داد و گفت :

-وقتي بايستگاه رسيديم برويد نهار مرا بياوريد . انجا بگوئيد نهار قاضي کل عسکر باستيا را ميخواهم . ولي سعي کنيد سهم دو نفری بگيريد . روم يادتان نرود !

پدر مقدس رويش را بسرجوخه کرد و گفت :

-من پول با خودم ندارم ، شما يك فلورن داريد ؟

سرجوخه يك فلورن باو داد . قاضي عسکر تشکر کرد و آنرا در دست شوايك گذاشت و گفت :

-بگیرید جانم ، اسم شما چیست ؟

-خادم شما ، ژوزف شوایک .

-این يك فلورن بیعانه است ، وقتی دستورات مرا خوب اجرا کردید يك فلورن دیگر هم بشما داده خواهد شد . برای من به شما سیگار هم خواهند داد . اگر شوکلات هم تقسیم کردند سهم دو نفری بگیرید . اما راجع غذا ، فراموش نکنید که من زیان و جگر را بیشتر دوست دارم . اگر پنیر دادند بگوئید از وسط ببرند ، کناره هایش را قبول نکنید ! قاضی عسکر روی نیمکت دراز کشید و بخواب رفت و همینکه صدای خرخرش بلند شد شوایک گفت :

-من از طرز پول قرض کردن عالینجانب باید یکنفر باسم میلچکو افتاده ام که از هر که پول قرض میکرد بالا میکشید و همیشه هم بی پول بود ، بالاخره طلبکارهایش او را بزندان انداختند

یکی از سربازان گفت :

-قبل از جنگ در هنگ ما سروانی بود که موجودی صندوق هنگ را بجیب زده بود و مجبور شد از شغل نظام کناره گیری کند . حالا دوباره با همان درجه به ارتش برگشته است . گروهبانی هم بود که مقداری ملافه و پارچه دزدیده بود با وجود این با يك درجه ترفیع باز در ارتش مشغول خدمت شده است ! ولی در جبهه صرب سربازی را که جیره غذای خود را بجای اینکه بتدریج در دو روز بخورد یکجا خورده بود اعدام کردند !

سرجوخه با لحن جدی گفت :

-من نمیفهمم این صحبتها چه ربطی بمطلب دارد ولی آدمی که گوش فقیری مثل من را ببرد واقعا که

شوایک گفت :

-بگیرید ، سرکار ، اینهم پولتان . من نمیخواهم از مال دیگران استفاده کنم و همینکه فلورن دوم را قاضی عسکر بمن داد آن را هم بشما میدهم چون نمیخواهم نق و نق شما را بشنوم . شما باید افتخار کنید که مافوقتان از شما پول قرض میکند ! پس وقتی افسر شما زخمی شد و شما باید برای آوردن او از سنگر دشمن جان خودتان را بخطر بیندازد چه خواهید کرد !

یکی از سربازان گفت :

-آن موقع تکلیف معلوم است ! موقع جنگ کیست که شلوارش را پر نکند ! یکی از رفقا میگفت سربازی را دیده است که در يك نبرد سه بار تنبانش را خراب کرده است : یکی موقع صدور فرمان خروج از سنگر و شروع حمله ، دیگر موقع عبور از سیمهای خاردار و دیگر موقعیکه روسها با سر نیزه بحمله متقابل پرداختند .

گروهبان روی نیمکت دراز کشید :

ترن بوین نزدیک می شد . استحکامات و مناطق وسیع سیمهای خاردار دیده میشد .

شوایک گفت :

-اهالی وین باید خیلی مواظب باشند که شلوارشان باین سیمها گیر نکند ! وین شهر مهمی است ، همان باغ وحشش یکی از عجایب دنیا است ! من اغلب برای تماشای میمونها به آنجا میرفتم ولی اگر روی خانواده امپراطوری به آنجا میامدند پاسبانها صف میکشیدند و نمیگذاشتند کسی وارد باغ وحش شود . روزی خانواده امپراطوری در باغ وحش بودند یکنفر خواسته بود از پشت سرپاسبان ها میمونها را تماشا کند توقیفش کردند .

سرجوخه گفت :

-شما قصر امپراطوری را دیدید ؟

شوایک گفت :

- اوه ، آن که دیگر معرکه است ! در این قصر چیزهای عجیبی هست که عقل آدم مات میماند . باندازه موهای سر بنده و شما شاهزاده تویش هست !

در همین موقع قطار وارد ایستگاه وین شد . سه نفر از نمایندگان صلیب سرخ و دو نفر نماینده « انجمن میهن پرستی نسوان » و نمایندگان شهرداری و استانداری با قیافه خسته انتظار ورود هنک نودویکم را میکشیدند . از ایستگاه وین شب و روز قطار نیرو بر و قطار حامل زخمیها عبور میکرد و این نمایندگان مجبور بودند در موقع عبور هر قطار در ایستگاه حضور داشته باشند .

به محض توقف قطار زنها مقداری نان شیرینی که روی آن با قند نوشته شده بود : « خدا سزای انگلستان را بدهد ! - پیروزی و انتقام - اطریشیها میهن عزیزشان را میپرستند و غیره و غیره » بین سربازان تقسیم کردند و سربازان هم با قیافه مایوس و ولع بیمانندی آنرا میل میکردند .

دستور رسید که برای گرفتن غذا به محل مخصوصی که در ایستگاه واقع بود مراجعه کنند . شوایک هم بدانجا رفت و مأموریت خود را به خوبی انجام داد . در موقع برگشتن لوکاچ را دید که در پیاده رو قدم میزند و منتظر نهارش است . معلوم بود که وضعیت چندان تعریف ندارد زیرا او از مصدر ستوان کرشنر استفاده میکرد و این مصدر هم بیشتر به کار افسر خودش میرسید و توجهی به کارهای لوکاچ نداشت .

لوکاچ از شوایک پرسید :

-اینهمه چیزها را برای کی میبری ؟

شوایک با حیرت لحظه ای به ستوان نگاه کرد و در حالیکه از چشمانش برق شادی بیرون میجهید گفت :

-سرکار ستوان ، برای شما ، ولی نمیدانم اطاق شما کدام است و میترسم که فرمانده قطار هم مرا ببیند و داد و بیدا کند . سرکار ستوان ، این فرمانده آدم مزخرفی است وقتیکه برای بازرسی واگون ما آمده بود باو گفتم که از ساعت یازده حبسم تمام شده است و باید به واگون چار پایان بروم تا شما را از آنجا پیدا کنم ولی او به حرف من اعتنائی نکرد و گفت که باید بازندانی ها بمانم تا بین راه اسباب زحمت شما نشوم . ستوان لوکاچ آهی کشید .

شوایک به صحبتش ادامه داد :

-اسباب زحمت ! من هرگز در فکر این نبودم که برای شما زحمتی فراهم کنم . اگر تا حال مزاحمت هائی برای شما پیش آمده فقط بر حسب اتفاق بوده است . من بعکس همیشه سعی کرده ام که شما را از خودم راضی نگاهدارم و اگر در سفر پیش اتفاقات ناگواری پیش آمده است من تقصیری نداشتم .

لوکاچ با لحنی متاثر گفت :

-شوایک ، غصه نخور ، اهمیت ندارد ! من ترتیبش را میدهم که شما باز با من باشید . برو بالای این واگون !

در اردوگاه کراهیدا سکوت عمیق شبانگه ای حکمفرمایی میکرد . هوا بی اندازه سرد بود و سربازان در اطاقهای چوبی خود مثل بید میلرزیدند . ولی در عوض جایگاه افسران بانده ای گرم بود که میبایستی در آنجا پنجره را باز کرد .

فقط صدای پای نگهبانها جلوی بعضی از ساختمانها بگوش میرسید . در کرانه لیتا چراغهای کارخانه کنسروسازی امپراطوری که فضولات گوناگون را به کنسرو تبدیل میکرد ، میدرخشید . باد بوی روده و شکمبه و سایر کثافات را در خیابانهای اردوگاه پخش میکرد ، گوئی میخواست به سربازان نشان بدهد که برای آنها چگونه کنسرو درست میکنند !

چراغهای قرمز « فاحشه خانه افسران » که در موقع مانورهای بزرگ سال ۱۹۰۸ بقدم شاهزاده « اتین » نیز مفتخر شده بود دیده میشد . ورود برای سربازان اکیداً ممنوع بود . برای آن ها محلی دیگر که جلوی در آن چراغ سبزی نور افشانی میکرد ترتیب داده بودند .

حتی برای این جور چیزها هم در جبهه و پشت جبهه امتیاز طبقاتی وجود داشت .

شهرهای بروک و کرالهیدا که در دو کرانه رودخانه لیتا قرار داشت شبها مرکز بزرگ عیش و نوش افسران بود . در این دو شهر که یکی جزء اطربش و دیگری جزء هنگری بود کافه های بیشماری وجود داشت . رستورانها غرقه در نور بودند . بورژواها و کارمندان ادارات زنها و دخترهایش را به آنجا میآوردند .

این دوشهر سریعاً بصورت فاحشه خانه بزرگ و وسیعی در آمده بود . شوایک در اردوگاه افسران انتظار برگشت لوکاج را که بتماشاخانه رفته بود میکشید . شوایک روی تختخواب ستوانش نشسته بود ، در مقابلش مصدر سروان و نزل روی میز دراز کشیده بود .

سروان و نزل پس از نشان دادن بی لیاقتی خود در جبهه صربستان باین هنگ آمده بود و در سر رشته داری کار میکرد . بین افسران شهرت داشت که و نزل پول حسابی بحیب میزند و ثروت هنگفتی گرد آورده است . درهای اطاق ستوان و سروان پراهروی مشترک باز میشد .

میکولاچک مصدر سروان و نزل گفت :

-من میدانم جناب سروان شبها را در کدام گوری میگذرانند ، افلا کلید اطاقش را هم اینجا نمیگذارند که ما بتوانیم گلوئی تر کنیم ! گنجه اش پر از شراب است .

شوایک که مشغول کشیدن سیگار های ستوانش بود گفت :

-تو باید خوب بدانی که سروان این شرابها را از کجا میدزدد !

میکولاچک گفت :

-حواله شراب بیماران را بمن میدهد و من هم میروم شرابها را تحویل میگیرم و به اینجا میآورم . من مصدر او هستم ، مرا بهرجائی بفرستد مجبورم بروم !

شوایک گفت :

-اگر تو را بفرستد که صندوق هنگ را بزنی تومیروی و این کار میکنی ؟ وقتی پیش من نشسه ای از سروان بد گوئی میکنی ولی همینکه او را می بینی مثل بید میلرزی ...

میکولاچک گفت :

-ولی این دفعه میدانم چه بکنم ...

در این موقع ناگهان در باز و ستوان لوکاج وارد اطاق شد .

لوکاج بسیار شنگول بنظر میرسید ، کلاهش را کج گذاشته بود .

میکولاچک از دستپاچگی زیاد در همان حال نشسته باو سلام داد .

شوایک هم فراموش کرده بود سیگار را از لبش بردارد و گفت :

-سرکار ستوان همه چیز مرتب است .

ستوان به گفته شوایک توجهی نکرد و تلو تلو خوران بطرف میکولاچک که با چشمهای وحشت زده به او نگاه میکرد رفت و گفت :

-من لوکاج هستم ، شما کی هستید !

میکولاچک ساکت وصامت نشسته بود . لوکاج صندلی را برداشت و رو بروی او نشست و زل زل باو نگاه میکرد . با صدای گرفته گفت :

-شوایک ، رولورم را بده ببینم ، توی چمدان است !

میکولاچک همچنان ساکت نشسته بود و گوئی از وحشت و ترس به میز میخ کوب شده است . با حالی وحشت زده چشمها را به ستوان دوخته بود .

لوکاج دوباره فریاد زد :

-اسمت چیه ؟

ولی مصدر بیچاره خشکش زده بود . بطوریکه بعدها خودش اظهار میکرد ورود ناگهانی ستوان او را دچار نوعی فلج کرده بود ، میخواست از جایش برخیزد ولی دید قادر نیست ، میخواست حرف بزند ولی دید نمیتواند دهانش را باز کند ، میخواست دستش را پائین

ببندازد ولی دید توانائی اش را ندارد .

شوایک گفت :

-سرکار ستوان ، رولور شما پر نیست !

-پرش کن !
-سرکار ستوان ، در منزل گلوله نداریم و تصور هم نمیکنم که اگر تیري هم بطرف این احمق خالي کنيد باز از جایش تکان بخورد ! سرکار ستوان ، این مصدر سروان و نزل است وقتي افسري با او صحبت میکند زبانش بند میاید . چون سروان هر وقت به شهر میروند کلید اطاق را با خود میبرد او مجبور است در راهرو با مصدرهاي دیگر صحبت کند . ستوان گفت :

-بیندازش بیرون !
شوایک میکولاچک را از اطاق بیرون برد و در را بست و گفت :
-احمق ، من جانت را نجات دادم . وقتي سروانت برگشت باید از گنجی اش يك شیشه شراب برای من کش بروي ! وقتي ستوان مست است کسی غیر از من نمیتواند جلویش را بگیرد . برو دم در منتظر اربابت باش . وقتي شوایک برگشت ستوان گفت :

-خوب ، شوایک بالاخره باز پیش خودمان برگشتي ! من با تو کاری داشتم . این خبردار احمقانه را بگذار کنار و بنشین پهلوي من بیمن ! اینقدر هم سرکار ستوان ، سرکار ستوان نگو ! حرف هم زن و گوش کن چه میگویم . میدانی کوچۀ ساپرنی در کراالهدا کجاست ! میدانی ؟ پس بردار یاد داشت کن : « شماره ۱۶ خیابان ساپرنی . » نزدیک این خانه مغازه خرازي فروشي هست . خرازي فروشي که میدانی چیه ؟ ها ؟ میدانی . خوب ، این مغازه متعلق بیکنفر مجار با اسم کاکنی است . منزلش هم در طبقه اول همین عمارت است . یادت مانده که گفتم اسمش کاکنی است ؟ خوب . فردا صبح زود باید بروي آنجا و این کاغذ را بخانم کاکنی بدهي .

لوکاچ دستش را در جیب فرو برد و پاکتی از آن بیرون آورد و بشوایک داد و گفت :
-شوایک ، این نامه راجع بموضوع بسیار مهمي است و باید تا بتوانی در رساندن آن احتیاط کنی . بهمین دلیل نشانی گیرنده را روی پاکت ننوشته ام . همه اطمینانم بتواست . انشاء الله بدون هیچ مانعی نامه ام را به این خانم خواهی رساند . بخاطر بسیار که اسمش اتلکا است بردار بنویس : « اتلکا کاکنی . » ولي کسی نباید از این قضیه کوچکترین اطلاعی پیدا کند . فهمیدی ؟ جواب هم باید بگیری . در خود نامه هم نوشته شده که باید جوابش را بتو بدهد . شوایک گفت :

-سرکار ستوان ، اگر خانم نخواست جواب بدهد آنوقت من چه باید بکنم ؟
-اگر جواب برای من نیاری وای بحالت ، خودت که ستوان لوکاچ را می شناسی . فعلا میخوام بخوابم ، کمی خسته هستم . خدا میداند که من امشب چقدر مشروب خوردم !

ستوان لوکاچ پیش بینی نکرده بود که اینقدر در شهر خواهد ماند . او برای رفتن به یکی از تماشاخانه ها که زنان مجاور در آنجا میرقصیدند از اردوگاه خارج شده بود . باو گفته بودند که این زنان تنکه بپا ندارند و پاهایشان را هم تا ارتفاع زیادی بجلو میاندازند ! در موقع تنفس توجه ستوان بطرف خانمی که مردی چهل ساله بهمراه او بود جلب شد . این خانم بطرف رخت کن میرفت که لباسش را بگیرد و از تماشاخانه خارج شود و پیش مردی که همراهش بود از نمایش شدیداً تنقید میکرد و آنرا وقاحت آمیز و مخالف اخلاق میدانست .

این زن چشمان سیاه قشنگی داشت که از شدت خشم میدرخشید . به لوکاچ از روبرو نگاهی کرد و مثل اینکه او را مخاطب قرار میدهد گفت :

-اه ، دل آدم از دیدن این جور نمایشها بهم میخورد !
در حال گلوي ستوان پیش خانم گیر کرد . ستوان پس از تحقیق از یکی از خدمتگذاران تماشاخانه ، دانست که این زن نامش اتلکا کاکنی است و آن مرد هم شوهر اوست که در شماره ۱۵ خیابان ساپرونی مغازه خرازي فروشي دارد و منزلش هم بالای همین مغازه است . خودش آلمانی ولي شوهرش مجار است .

ستوان لوکاچ پالتوي خود را از رخت کن گرفت و از تماشا خانه بیرون آمد . بچند نفر از افسران هنگ برخورد . با آنها بکافه « شاهزاده آلبرت » رفت و مدتی به میگساری و صحبت گذراند . ولی فکرش متوجه این بود که بخانمی بدین قشنگی چه باید بنویسد . از افسرها جدا شد و به کافه کوچک « تاج سنت اتین » رفت . یک شیشه کنیاک سفارش داد ، کاغذ و پاکت خواست و نامه زیر را بخانم کاکنی نوشت :

« خانم عزیز .

شب گذشته من در نمایش وقاحت آمیزی که خشم شما را برانگیخته بود حضور داشتم . من در همان اوتل شب شما را با شوهرتان دیده بودم ...

ستوان بخود گفت : « حرفهایت را صریحا بگو ، بچه حقی این مرد چنین زن قشنگی را تصاحب کرده است ! »

.... و متوجه شدم که شوهر شما نمایش نفرت انگیزی را که بهیچوجه دارای ارزش هنری نبوده و نوعی سوء استفاده از پست ترین غریزه بشری است با علاقه شدیدی تماشا میکند .

من در زندگی با زن های بیشماري آشنا شده ام ولی هیچیک از آنها بقدر شما در من مؤثر واقع نشده اند . شب گذشته دانستم که ما راجع بهنر و زندگی دارای نظریات و عقاید مشترکی هستیم و نیز فهمیدم که شوهر شما آدم خود پسندی است که بخاطر تمایلات نفسانی خویش شما را بدنبال خود میکشاند .

ستوان با خود گفت : جمله « شما را بدنبال خود میکشاند » را باید حذف کرد .

.... آدم خودپسندی است که فقط بتمایلات نفسانی خود اهمیت می دهد و شما را بتماشای نمایشی که فقط مورد علاقه خودش است مجبور میکند . من نمیخواهم در امور خصوصی شما مداخله کنم بلکه منظورم این است که درباره مسائل هنری با شما مذاکره ای کرده باشم !

ستوان با خود گفت : البته او حاضر نخواهد شد که در کراهیدا با من بجائی بیاید باید او را به وین ببرم . یک مرخصی چهل و هشت ساعته تقاضا خواهم کرد .

بنابراین از شما درخواست میکنم که لطفا موافقت فرمائید برای مذاکره و آشنائی با شما چند لحظه از حضورتان مستفیض شوم . امیدوارم که تقاضای کسی را که بزودی بجبهه جنگ عزیمت خواهد کرد و خاطره دیدار شما را در دل خود برای همیشه نگاه خواهد داشت ، رد نخواهید کرد . من با بی صبری منتظر پاسخ شما هستم . مطمئن باشید که ساعت وصل آن از بهترین ساعتهای زندگی من بشمار خواهد رفت . «

لوکاچ زیر کاغذ را امضاء کرد . دو گیلان دیگر کنیاک خواست و پس از یکساعت تقریباً با چشمان اشک آلود کاغذش را دوباره مرور نمود .

صبح ساعت زنک نه را زده بود که شوایک ستوان لوکاچ را بیدار کرد و گفت :

-سرکار ستوان ، وقت سرخدمت رفتن شما گذشته است و منم باید کاغذ شما را به کراهیدا ببرم . ساعت هفت و ساعت هفت و نیم هر چه کردم بیدار نشدید . ساعت هشت همینکه شنیدم گردان برای عملیات صحرائی رفته است خواستم شما را بیدار کنم ولی شما جواب نمیدادید . سرکار ستوان ، الو ، الو ...

ستوان نمیخواست بیدار شود ولی این بار نتوانست مقاومت کند زیرا شوایک او را در بغل گرفته بود و مثل درخت زرد آلود تکان میداد .

شوایک زیر گوش ستوان فریاد زد :

-سرکار ستوان ، من به کراهیدا میروم که نامه شما را برسانم .

ستوان خمیازه ای کشید و گفت :

-کدام نامه ؟ ناگهان قضایای شب پیش بیادش آمد و گفت :

-آها ، خیلی مهم است ! مواظب باش کسی نفهمد ! برو !

همینکه شوایک حرکت کرد ستوان دوباره خود را در لحاف پیچید و به خواب رفت .

پیدا کردن خانه شماره ۱۶ خیابان ساپرونی کار مشکلی نبود . ولی از بدبختی شوایک در راه با ودیچکا ، یکی از سربازان هنگ مهندس که از رفقای قدیمیش بود ، مصادف شد

. وديچكا و شوايك چندين سال در پراك در يك محله زندگي ميكردند . وديچكا از ديدن شوايك بي اندازه خوشحال شد فوراً دستش را گرفت و او را به ميخانه « ميش سرخ » برد .

پس از آنكه يك شيشه شراب را سر كشيده وديچكا از شوايك پرسيد :
-با اين عجله كجا ميخواستي بروي ؟

شوايك گفت :

-ماموريت محرمانه اي دارم . ولي چون تو از رفقاي قديمي من هستي استثنا مأموريتم را براي تو شرح ميدهم .

شوايك مأموريتش را بتفصيل براي وديچكا شرح داد . وديچكا گفت كه او نميتواند رفيق قديمي اش را در مأموريتي بدین مهمني تنها بگذارد .

تا ظهر در ميخانه ماندند و از هر دري سخن راندند . وقتي ساعت زنك ظهر را زد ناگهان مأموريت شوايك به يادشان آمد . در حال از ميخانه بيرون آمدند .

در تمام طول راه صحبت درباره كينه شديد وديچكا نسبت به مجارها بود . وديچكا پس از آنكه به تفصيل زد و خوردهائي كه بين او و مجارها اتفاق افتاده شرح داد و گفت :

-شما نميدانيد كه مجارها چقدر پست و كثيفند !

شوايك گفت :

-همه مجارها كه بد نيستند ! مجار بودن به تنهائي كه گناه نيست !

وديچكا با عصبانيت تمام گفت :

-همه شان بدند ، كثيفند ! تو هنوز گيرشان نيفتادي . روزي كه ما را مثل گوسفند پيش كردند و به آموزشگاه بردند افسري آمد روي تخته كلاس چيزهاي مضحكي رسم كرد و

مقداري مزخرفات تحويل ما داد . كسانيرا كه نتوانستند گفته هاي او را پس بدهند به زندان انداخت . من به خودم گفتم : تو براي نشستن بروي اين نيمكت ها بود كه از

جبهه در رفتي ؟ بقدري عصباني شده بودم كه منتظر نهار نشدم . از آموزشگاه بيرون آمدم و بيكي از ميخانه ها رفتم . آنجا با چند نفر از سربازان مجار حرفمان شد . خدا

كسي را گير مجارها نيندازد ! آدم نيستند مثل گاوهاي وحشي هستند . ناگهان هشت نفر مجار سر من ريختند . ولي غصه نخور ، من آنها را نشان کرده ام و منتظر فرصت

مناسب هستم . ما از ان سرباز هائي كه آنها خيال کرده اند نيستيم ! سابقاً ما سرواني داشتيم كه خيلي ما را اذيت ميكرد يكي از سربازان از دست او خود كشي كرد

. ما قسم خورديم كه انتقام اين سرباز را از او بکشيم . در نزديكي « پرسميسل » بمحض اينكه روسها به طرف ما شليك كردند من پنج تير به شكم كثيف سروان زدم .

مگر ميمرد ؟ از سك هم جان سخت تر بود ! من مجبور شدم باز چند تير ديگر براي سروان عزيزم مصرف كنم .

وديچكا قاه قاه خنديد .

آنها ديگر به خيابان ساپروني رسیده بودند .

شوايك به رفيقش گفت :

-تو در ميايستي و من تا ده دقيقه ديگر بر ميگردم .

وديچكا گفت :

-چي؟ من بگذارم كه تو تنها بروي ! مگر تو مجارها را نميشناسي ؟ منم با تو خواهم آمد!

شوايك گفت :

-وديچكا ، گوش كن ، اينجا صحبت از مجار درميان نيست من در ميخانه بتو گفتم كه بايد نامه محرمانه اي را به خانمي برسانم . ستوان به من سفارش كرد كه هيچ كس نبايد از

اين مأموريت اطلاع پيدا كند تو خودت ميداني كه اگر بفهمند كه ستوان نامه عاشقانه براي زن شوهر داري نوشته است براي او چه زحمتي فراهم خواهد شد .

وديچكا گفت :

-معلوم میشود مرا نمیشناسی . وقتی گفتم تو را نخواهم گذاشت که تنها بروی چه خواهی و چه خواهی با تو خواهم آمد ! هر چه باشد دو نفری مطمئن تر است ..
وای بحال مجاری که بخواهد بتو نگاه چپ کند !
شوایک گفت :

-ودیچکا ، با وجودیکه من دو گیلای از تو بیشتر خورده ام الان تو از من مست تری !
کمی پیش خودت فکر کن . تو میدانی که مأموریت من محرمانه است . ما اینجا نیامده
ایم که رسوائی راه بیندازیم . این زن از زنهای معمولی نیست !
ودیچکا گفت :

-ممکن نیست که من بگذارم که تو تنها بروی !
شوایک آهی کشید و گفت :

-حال که اینقدر اصرار داری بیا ، ولی بشرطیکه رسوائی راه نیندازی !

همینکه شوایک و وودیچکا جلوی در خانه کاکنی رسیدند شوایک آخرین کوشش خود را به
کار برد تا مگر رفیقش را از خر شیطان پائین بیاورد ولی موفق نشد .
شوایک تکمه زنک را فشار داد . در باز شد خدمتگاری بزبان مجار پرسید :
-باکی کار دارید ؟

ودیچکا با وضعی تحقیر آمیز گفت :

-"Nem tudom" نه چرا زبان چک یاد نمیگیری ؟
-شوایک بزبان آلمانی پرسید :

-Verstehen Sie Deutsch?

خدمتگار جواب داد :

-Ein bisschen

-خوب ، برو بخانم بگو برای او از کسی نامه ای آورده اند .

وقتی خدمتگار فت شوایک رویش را به وودیچکا کرد و گفت :

-جای قشنگی است ... نگاه کن ، آن تصویر عیسی زیاد هم بی ریخت نیست !

شوایک هنوز حرفش را تمام نکرده بود که خدمتگار از اطاقی که از آن صدای کارد و چنگال
شنیده میشد بیرون آمد و به شوایک گفت :

-اگر چیزی برای خانم دارید بدهید برایش ببرم .

شوایک با لحنی رسمی گفت :

-بگیرید این نامه برای خانم است . ولی مواظب باشید محرمانه است !

شوایک نامه را بخدمتگار داد و با آلمانی سروته شکسته گفت :

-من برای جوابش اینجا منتظر میمانم .

ودیچکا به شوایک گفت :

-ما برای گدائی که نیامده ایم ، چرا نمینشینیم ! خوب تو آلمانی را کجا یاد گرفتی ؟

شوایک جواب داد :

-پیش خودم .

-شوایک و وودیچکا چند لحظه در حال سکوت منتظر ماندند . ناگهان از اطاقی که خدمتگار
نامه را به آنجا برده بود سر صدا برخاست و در میان فریاد مردی که میگفت :

« Bassam az anyad istenit' a kristus mariadat' bassam az apad istenit' »^۱

حق هق گریه زنی بگوش میرسید و صدای شکستن چند بشقاب شنیده شد .

ناگهان دو لنگه در اطاق باز شد و مردی پنجاه ساله که پیش بند غذا خوری بدور گردن
داشت و نامه ستوان را در دست خود تکان میداد وارد شد .

این مرد آقای کاکنی بود . رویش را به وودیچکا که دم در نشسته بود کرد و گفت :

-کدام بی سروپائی جرأت کرده است که این نامه را به اینجا بیاورد ؟

۱- فحشهای مجار .

ودیچکا که بآرامی از جایش بر میخواست گفت :
 -یواشتر ! داد زن ! والا از این پله ها ترا پائین خواهم انداخت !
 آنگاه کاکنی رویش را به طرف شوایک برگرداند و گفت :
 -من مشغول خوردن نهار بودم که ...
 شوایک به آلمانی گفت :
 -ما هم فهمیدیم که شما مشغول خوردن نهار بودید و شاید هم چندان مناسبت نداشت
 که موقع نهار اسباب زحمت شما را فراهم کنیم ...
 ودیچکا گفت :
 -خواهش میکنم تعارفات بیجا را کنار بگذار !
 کاکنی که برخشمش افزوده شده بود گفت :
 -من تصور کردم از مقامات ارتشی برای من نامه ای آورده اند و تقاضای جا برای نظامیان
 کرده اند .
 ودیچکا گفت :
 - مگر جا قحط است !
 کاکنی به صحبتش ادامه داد :
 -من خودم افسر وظیفه هستم و اگر درد کلیه مرا خانه نشین نکرده بود با کمال میل
 جان خود را در راه میهنم فدا میکردم ! در دوره ما افسران هرگز مرتکب این گونه اعمال
 نمیشدند و درصدد بهم زدن زندگی آرام خانواده های خوشبخت بر نمیآمدند .
 شوایک گفت :
 -این نامه را من نوشته ام ، اسم و امضاء آن ساختگی است . چه میشود کرد ، گلویم
 پیش زن شما گیر کرده است !
 کاکنی که از شدت خشم سرخ شده بود به طرف شوایک حمله کرد . ولی ودیچکا که
 مواظب شوایک بود نامه را از دست کاکنی قاپید و در جیب گذاشت سپس در را باز کرد و
 کاکنی را از پله ها به پائین انداخت .
 در اطاق انتظار فقط پیش بند آقای کاکنی باقی مانده بود ، شوایک آنرا برداشت و باطاق
 نهار خوری پیش خانم کاکنی برد و گفت :
 -خانم ، این پیش بند شوهر شماست ، ترسیدم کثیف شود ! سپس سلام نظامی داد
 و روی پاشنه پا چرخ زد و وارد راهرو شد .
 در راهرو از زد و خورد اثری دیده نمیشد فقط یخه مچاله شده ای دم در افتاده بود .
 وقتی کاکنی از پله ها به پائین افتاد بیهوش شد . او را به خانه روبرو بردند و برای بیهوش
 آوردنش مقداری آب بسرو رویش زدند .
 همینکه شوایک و ودیچکا داخل خیابان شدند سه نفر از سربازان مجار که برای کمک به
 هم میهنش آمده بودند با ودیچکا گلاویز شدند . زد و خورد سختی در گرفت . ودیچکا
 مثل شیر خشمگین میگرید و کمر بندش را به دور سر میگرداند و به سر و روی مجارها
 حواله میکرد .
 دو تن از سربازان چک که در این موقع از آنجا میگذشتند در صف آنها قرار گرفتند . شوایک
 چون سر نیزه با خود نداشت عصای رهگذری را از دستش گرفت و به کمک رفیقش
 شتافت .
 پس از مدتی زد و خورد دژیانی آمد و آنها را به اداره دژیانی برد .
 شوایک در پیشاپیش دسته پهلوی ودیچکا حرکت میکرد و با وضعی غرور آمیز عصا را
 چون شمشیری در دست گرفته بود .
 ودیچکا در تمام طول راه ساکت بود فقط دم در اداره دژیانی با لحنی حزن آمیز به شوایک
 گفت :

در اطاق سرهنگ شرودر ، ستوان لوکاچ با قیافه رنک پریده مقابل سرهنگ ایستاده بود .
 سرهنگ با اشتیاق و آفری به چهره پژمرده او نگاه میکرد . لوکاچ برای اینکه ناراحتی

فكري خود را پنهان نگاهدارد از روبرو نگاه کردن به سرهنك احتراز میجست ، هر کس او را در این موقع میدید تصور میکرد که تمام حواسش به نقشه قاب شده اي که تنها زینت اطاق رئیسش را تشکیل مي داد متوجه است .

مقداري روزنامه جلوي سرهنك شرودر بروي ميز گسترده بود . سرهنك پس از آنکه چند دقیقه به حال سکوت آنها را ورنانداز کرد رویش را به ستوان نمود و گفت :

-لابد شما خبر دارید که مصدرتان را توقیف کرده اند و شاید پرونده او به دادگاه نظامي ارجاع شود .

-بله ، جناب سرهنك .

- و نیز اطلاع دارید که این پیش آمد چه انعکاس نامساعدی داشته است . و حماقت مصدر شما هم به شدت تحريك افکار عمومي کمک کرده است . اسم شما هم در این قضایا وارد شده .

این روزنامه ها را فرماندهي لشگر براي ما فرستاده است بردارید مقاله هائي را که دور آنها خط قرمز کشیده شده است با صدای بلندي براي من بخوانید . ستوان يکي از روزنامه ها را برداشت .

سرهنك گفت :

-« پستر لوید » است ؟

لوکاچ جواب داد :

-بله جناب سرهنك . و شروع به خواندن کرد :

« براي اینکه جنك به بيروزي ما پايان يابد ملت هائي که امپراطوري اطريش - هنگري را تشکیل میدهند صميمانه با یکدیگر همکاری کنند . اگر به عناصر مخرب و انقلابي میدان داده شود که آزادانه وحدت ملي ما را تهدید کنند و بين مردم تخم نفاق بپاشند فداکاري سربازان دلير ما که در جبهه ها مشغول پیشروي هستند بهدر خواهد رفت . ما نمیتوانیم فعالیت دستجاتي را که به منظوري خاص بين ملل ما نفقا میافکنند ندیده بگیریم و از اظهار نگراني و اضطراب خودداري کنیم . تا کنون چندین بار دادگاه نظامي مجبور شده است بر علیه سربازان هنگهاي مختلف چك که بمیهن خود خیانت میورزند و بين ملتهاي چك و مجار آتش کینه بر میافروزند تصمیمات سختي اتخاذ کند ما در همین روزنامه از شورش نفرت انگيزي که ... (چند سطر سانسور شده) . پارلمان مجار از این عملیات جلوگیری بعمل آورد و پرچم همان هنك در جبهه (چند سطر سانسور شده) . مسئولین اعمال مزبور کيها هستند ؟ (سانسور شده) . چه کسانی سربازان چك را تحريك میکنند (سانسور شده) . پیش آمد اخير کراهیدا نمونه بارزي از جسارت و گستاخي عناصر بیگانه است که مي کوشند بين ملل ما تفرقه بیندازند . ما میخواهیم بدانیم سربازاني که به بازرگان محترمي چون گیولاکاکني توهين کرده اند از کدام ملت بوده اند . ظاهراً ستوان لوکاچ قبل از همه در این قضیه ذیمدخل میباشد . مخبر ما در اینخصوص مقداري مدارك بدست آورده است و ما بخوانندگان عزيز اطمینان میدهیم که جریان بعدي موضوع را به تفصیل به استحضار آنها خواهیم رساند . ضمناً از مقامات مربوط میپرسیم که وقوع حمله ناجوانمردانه اي که بيکي از اهالي کراهیدا صورت گرفته است کي رسماً اعلام خواهد شد !

اگر بعضي از سربازان چك اصرار در تحريك احساسات برادر کشي دارند باید به آنها بفهماند که ما اکنون در حال جنك هستيم و انضباط را به وسیله چوبه دار به کله آنها فرو خواهیم کرد ... »

-ستوان ، این مقاله را کي امضاء کرده است ؟

-بارباس ، نماینده مجلس .

-نگاه کنید ، این مقاله هم در « پستي هیرالپ » در همان روز منتشر شده است . شما مهمترین موضوع بحث روزنامه ها و مطبوعات کراهیدا هستيد . ولي از مقاله هایشان

بیشتر بوی کینه توزی استشمام میشود . در روزنامه « کاماروم » با حروف درشت نوشته اند که شما بخانم کاکنی در حضور شوهرش در اطاق نهار خوری تجاوز کرده اید . سرهنک خندید و گفت :

-سانسور مطبوعات محلی در دست مجارهاست و هر چه دلشان بخواهد می نویسند . ضمناً دادگاه نظامی بمن مأموریت داده است از شما سئوالاتی بکنم . مدارکی هم راجع به کار شما برای ما فرستاده است . اگر شوایک احمق دخالت نکرده بود قضایا دوستانه خاتمه مییافت . یکنفر با اسم ودیچکا هم با او توقیف شده است و کاغذی را که شما به کاکنی نوشته بودید در جیب پالتویش پیدا کرده اند . ولی شوایک اظهار کرده است که نامه را خودش نوشته است نه شما و وقتی نامه را باو نشان دادند گرفت و قورت داد . دفتر هنک گزارشهایی را که بوسیله شما نوشته شده در اختیار بازپرس گذاشته است تا کارشناس خط شما را با خط شوایک مقایسه کند .

سرهنک پس از چند لحظه کاغذی را از میان تل اوراقی که روی میزش بود بدر آورد و بدست لوکاچ داد ستوان در آن چنین خواند :

« ... شوایک از نوشتن امتناع کرده است و اظهار داشته است که بر اثر اضطراب و هیجان ناگهانی شب پیش ، نوشتن را فراموش کرده است ! »
سرهنک گفت :

-مصدر شما آدم عجیبی است ، به تمام سئوالات بازپرس جواب سر بالا داده است ! البته من برای جبران این پیش آمد اقداماتی از طرف هنک کرده ام و همین امروز اعلامیه ای به روزنامه ها فرستاده خواهد شد . تصور میکنم که بتوانم حیثیت هنک را اعاده کنم . گوش کنید قسمتی از این اعلامیه را برای شما میخوانم :

« دادگاه نظامی لشکر دهم و فرمانده هنک نود و یکم بدین وسیله اعلام میدارند که اخبار منتشره در روزنامه های محلی مبنی بر اینکه سربازان هنک نامبرده به یکی از اهالی کرالهیدا حمله برده و باو توهینی وارد آورده اند به کلی عاری از حقیقت میباشد . »

سرهنک ادامه داد :

-دادگاه نظامی هم عقیده دارد که این اتهامات ناشی از کینه مجارها نسبت به سربازان چک است .

سرهنک که سر کیف بود به طرف ستوان خم شد و با لحن خودمانی گفت :
-شما را به شرافت افسری ، تا حال چند دفعه با این خانم کاکنی خوابیده اید ؟ نمدانیم من خودم وقتی به سن و سال شما بودم چقدر زن مجار بلند کردم ! ولی بین آنها زنی یکی از وکلاء بود که حقیقتاً معرکه بود ! من وقتی با او خوابیدم فهمید که زن های مجار چه جنسی هستند !

سرهنک دستی بشانه لوکاچ زد و گفت :

-نگوئید ، قضایا در نظر من کاملاً روشن است ! شوهرش متوجه شما بود و شوایک احمق ... ستوان ، باید گفت که مصدر شما واقعاً آدم جسوری است . نامه شما را قورت داده است ولی اشکال مهم حمله جراید بشماست . شما دیگر نمیتوانید در اینجا بمانید . هفته آینده یک گردان به جبهه روس اعزام خواهد شد چون شما از مسن ترین افسران گردان دوم هستید فرماندهی این گردان بعهد شما خواهد بود . ضمناً بگوئید بجای شوایک مصدر دیگری در اختیار شما بگذارند .

لوکاچ نگاهی حاکی از امتنان به سرهنک کرد .

سرهنک به صحبت ادامه داد :

-انشاء الله بشما خوش خواهد گذشت . سعی کنید با چندین نشان و مدال از جبهه برگردید ! و اگر دوباره همدیگر را دیدیم مثل بودایوتس زیاد از ما دوری نکنید !

ستوان لوکاچ از اطاق سرهنک بیرون آمد و زیر لب گفت : « فرمانده گردان .. مصدر جدید ... » و قیافه ساده شوایک با تمام زیبایی هایش در برابر چشم او مجسم شد .

وقتي ستوان به استوار وانك دستور داد مصدري براي او پيدا كند وانك با تعجب زيادي گفت :

-سركار ستوان ، من تا حال تصور ميكردم كه شما از شوايك ما بسيار راضي هستيد !

در سلولهاي زندان موقت دادگاه نظامي لشگر ، زندانيها ساعت هفت صبح از خواب بر ميخاستند و پس از جمع كردن رختخواب كثيف و پر از گرد و خاك خود طبق مقررات ميرفتند و بروي نيمكتي مينشستند . آنهايي كه تازه از جبهه برگشته بودند به كشتن شپش مشغول ميشدند و سايرين هم خود را صحبت و قصه گوئي سرگرم ميكردند . شوايك و رفيقش وديچكا در ميان عده اي از سربازان هنگهاي مختلف ، بروي نيمكتي كه نزديك در قرار داشت نشسته بودند .
وديچكا گفت :

- آن مجار كثيف را نگاه كن ! حيوان ، براي اينكه حمايت خدا را بطرف خود جلب كند مشغول خواندن دعاست ، نميداني چقدر دلم ميخواهد كه دهانش را از اين گوش تا آن گوش جر بدهم !
شوايك گفت :

-اين آدم نازنيني است ، براي اينكه حاضر نشده است بجنگد او را بدینجا آورده اند . چون نخواستني است كسي را بكشد ميخواهند او را بكشند ! بگذار به عبادت خدای خود مشغول باشد ! من يكنفر را در مراوي مينشاسم كه وقتي بخدمت زير پرچم احضارش كردند از قبول خدمت سربازي امتناع كرد . ميگفت شغل سربازي با سليقه و مسلك من جور در نميآيد . فوراً او را بزندان انداختند . چد روز بعد او را به دادگاه فرستادند كه سوگند بخورد ولي قبول نكرد و در زندان ماند .
وديچكا گفت :

-عجب احمقي بود ، ميخواست سوگند بخورد و عمل نكند !
سربازي كه پهلوي آنها نشسته بود گفت :

-من سه بار سوگند خوردم و دفعه سوم براي فرار از جبهه مرا بزندان آورده اند . اگر كارشناسان طبي تصديق نميكردند كه من سابقاً به علت جنون عمه ام را كشته ام تا حال مرا بالاي دار فرستاده بودند !
شوايك گفت :

-عمه ات را براي چه كشتي ؟
سرباز خنديد و گفت :

-آدم را براي چه ميكشند ؟ براي پولش ! من روزي گرسنه و با لباس پاره پيش او رفتم و درخواست كمك كردم . پير كفتار گفت كه تو بقدر كافي قوي و سالم هستي برو كار كن . من هم با ساطور كله اش را چنان آتش لاش كردم كه بعد خودم هم نمیتوانستم او را بشناسم . مرا به تيمارستان فرستادند و وقتي جنك شروع شد براي خدمت زير پرچم مرا به هنك معرفي كردند .

در اين موقع مردی بلند قد و ضعيف البنيه كه جاروئي در دست داشت از جلوي آنها گذشت . سربازي كه پهلوي شوايك نشسته بود گفت :

- اين شخص آموزگار است و ميرود تالار را جارو كند ! ولي آدم نازنيني است ! براي شعري كه گفته او را به زندان انداخته اند سپس روپش را باموزگار كرد و گفت :
-نگاه كنيد آقاي آموزگار ، ممكن است شعري را كه راجعش به « شپش » گفته ايد براي ما بخوانيد ؟

آموزگار موقرانه جاروپش را بروي پا تكيه داد و پس از يكي دوبار سرفه كردن با صدای رسا شروع به خواندن شعر كرد :

| | |
|-------------------------|----------------------------|
| همه هستند مبتلاي شپش | ميهن ما شدست جاي شپش |
| زين طفيلي جانگزااست پكر | هر كه را بنگري در اين كشور |
| آفت جان خلق كشور ما | شپش گنده ايست بر سرما |

گرچه داند که نیست در ما خون
سپس آموزگار آهی کشید و گفت :
- برای همین شعر مرا به اینجا آورده اند . تا حال چهار دفعه مرا برای استنطاق برده اند!
شوایک گفت :
برای این چند بیت شعر که چهار دفعه بازپرسی لازم نیست ! ولی باید دید که منظور
شما از شپش گنده چیست ! اگر از شما پرسیدند بگوئید که قصد نداشتید به کسی
توهین کنید فقط برای سرگرمی خودتان این شعر را گفته اید .
آموزگار دوباره آهی کشید و گفت :
- ولی بازپرس مته به خشخاش گذاشته و مرا به جرم اهانت به امپراطور متهم کرده
است !
شوایک گفت :
- پس در اینصورت کار شما چندان تعریف ندارد ! ولی غصه نخور و مایوس مباش . من
یکنفر را میشناختم که به جرم دو فقره قتل محکوم به اعدام شده بود . روزی که طناب
دار را بدور گردنش انداختند متوجه شدند که روز جشن تولد اعلیحضرت امپراطور است .
برای احترام این جشن اجرای حکم را تا روز بعد به تعویق انداختند . سه روز بعد فرمان
عفو او صادر شد ولی البته کمی دیر شده بود چون او را اعدام کرده بودند . با وجود این
دستور دادند در محاکمه او تجدید نظر کنند . در نتیجه معلوم شد قاتل حقیقی شخص
دیگری بوده است . برای اعاده حیثیتش او را با تجلیل فراوان از قبرستان محکومین به
قبرستان کاتولیکها انتقال دادند . بدبختانه دو روز بعد دانستند که او کاتولیک نبود بلکه
پروتستان بود . دوباره او را به قبرستان پروتستانها بردند ولی ...
ودیچکا گفت :
- شوایک ، خفه مان کردی ! واقعاً چه روئی داری ! دل ما از غصه دارد میترکد و تو هم بما
از این مزخرفات تحویل میدهی !
شوایک گفت :
- من میخواهم پیش از استنطاق تو را تسلی بدهم !
ودیچکا گفت :
- مرا تسلی بدهی ! من همه فکرم این است که کی خواهم توانست حسابم را با این
مجارهای کثیف تصفیه کنم ! قاضی هم میخواهد مرا وادار کند که بگویم که نسبت به
مجارها کینه ندارم ! صبر کن ، این پدر سوخته ها به چنگم بیفتند میدانم با آنها چه بکنم
، مثل سگ هار مغزشان را با سنک متلاشی خواهم کرد ...
در اینموقع از راهرو صدای نگهبان که فریاد میزد « يك تازه وارد دیگر ! » شنیده شد .
شوایک با خوشحالی زیاد گفت :
- يك رفیق به رفقای ما اضافه شده است ! شاید چند تا ته سیگار پیشش پیدا بشود!
در سلول باز و گروهبان مارک رفیق سابق زندان شوایک داخل سلول شد .
شوایک از طرف رفقاء به او خیر مقدم گفت .
مارک به شوایک نگاه محبت آمیزی کرد سپس روی نیمکت نشست و مچ - پیچش را باز
نمود و گفت :
- مرا به جرم تمرد متهم کرده اند !
شوایک با لحنی تسلی بخش گفت :
- بکنند ! بیخال باش !
گروهبان گفت :
- آنها تصور می کنند که با این مسخره بازیها می توانند جنک را فتح کنند !

۱- چون آخرین بیت این قطعه که ظاهراً کنایه و اشاره ای در آن بوده است در ترجمه فارسی مفهوم درستی بدست نداد لذا با در نظر گرفتن مفهوم و روح این قطعه در بیت آخر تغییر کلی داده شد .

ودیچکا گفت :

-خوب ، تو چه تمردي كردي ؟

-من از تمیز کردن مستراح امتناع کرده ام . مرا پیش سرهنك بردند ، سرهنك احمق هم نيمساعت تمام داد و بيداد كرد بالاخره گفت : « من از بردباري زمين متعجبم كه چطور تا حال توانسته است تو را بروي خود تحمل كند ! حيف از اين لباس مقدس كه بتن تو حمال کرده اند ! لابد ادعای افسر شدن هم داري ! » من گفتم : « چقدر دلم میخواهد بدانم کدام قدرتي ميتواند مرا مجبور كند مستراحي را كه من كثيف نكرده ام تمیز كنم ! » سرهنك مثل مادياني كه شلغم يخ زده خورده باشد از شدت خشم دندانها را بهم ميفشرد پس از شنیدن اين حرف گفت :

-بالاخره ميروي مستراح را پاك بكني يا نه ؟

-مفتخراً به عرض جناب سرهنك ميرسانم كه نه !

- من بتو امر ميكنم كه برو مستراح را تمیز كن !

-جناب سرهنك ، با كمال تأسف عرض ميكنم كه از انجام امر شما معذوم !

-بخدا قسم بالاخره خواهي ديد كه نه فقط يك مستراح بلكه صد مستراح را تمیز خواهي كرد !

-من با كمال تأسف به عرض جناب سرهنك ميرسانم كه نه يك مستراح را تمیز خواهم كرد نه صد مستراح را !

هي سرهنك از من ميپرسيد : تمیز ميكني يا نه ؟ و هي من جواب ميدادم : نه ! سرهنك مثل گاوي خشمگين در اطاق راه ميرفت : بالاخره جلوي من نشست و گفت : -قبل از اينكه كار از كار بگذرد فكر كن . لابد ميداني كه پرونده تو را به دادگاه نظامي خواهند فرستاد . تا حال ما دو نفر از گروهبان هاي گردان دهم را بالاي دار فرستاديم و يك گروهبان گردان نهم را هم تير باران كرديم . بالاخره ميروي مستراح را تمیز بكني يا نه ؟

-مفتخراً به عرض جناب سرهنك ميرسانم كه نه !

سرهنك لحظه اي خيره خيره به من نگاه كرد و بعد پرسيد :

-شما طرفدار اسلاوها هستيد ؟

-نه ، جناب سرهنك ،

مرا دوباره به زندان انداختند و باتهام تمرد مفتخرم كردند !

شوايك گفت :

-ميخواستني بگوئي كه من به جنون ارثي مبتلا هستم و خودت را راحت كني . من آموزگاري را ميشناسم كه از جبهه فرار كرد بود ميخواستند او را به اعدام محكوم كنند . در موقع محاکمه به سرگرد گفت : « من فرار نكرده ام ! من از كودكي به سير و سفر علاقه زيادي داشتم و نميتوانستم دقيقه اي در يك جا بند شوم .

« پدرم دائم الخمر بود و قبل از تولد من در بيمارستان مرد . مادرم پس از چندي شغل فاحشگي در دارالمجانين فوت كرد . خواهر كوچكم خود را در رودخانه غرق كرد . خواهر بزرگم خودش را زير لكوموتيو انداخت . برادرم خودش را از بالاي پل رودخانه پرت كرد . پدر بزرگم پس از كشتن زنش با نفت خود را آتش زد . يكي از دختر عموهايم خود را از طبقه ششم يكي از عمارت هاي وين به زمين انداخت و من هم در كودكي از بالاي ميزي با سر بزمين خوردم و مغزم صدمه ديده است . گاهگاه سردرد شديدي بمن دست ميدهد كه از خود بيخود ميشوم و ديگر نميدانم چه ميكنم . شايد چنين موقعي بوده است كه از جبهه حركت کرده ام ! » او ر اثبرئه كردند و از خدمت زير پرچم هم معاف شد . وقتي زندانيها علت تبریئه شدنش را دانستند اظهارات او را بخاطر سپردند و در موقع استنطاق به سئوالات سرگرد همان جويها را دادند . پدر : دائم الخمر - مادر : فاحشه - برادر : خودش را از بالاي پل پرت کرده - پدر بزرگ : زنش را كشته ... در موقع بازپرسی يكي از آنها سرگرد تو حرفش دويد و گفت بس است تو امروز سومين كسي هستي كه همين مزخرفات را تحويل ميدهي ! اجازه بده بقيه را من بجاي تو بگويم : « يكي از دختر

عموهایت خودش را از طبق ششم یکی از عمارت های وین به زمین انداخت و خودت هم در کودکی از بالای میزی با سر زمین خوردی و به همین جهت باید مجازات سختی بشوی ، فهمیدی ! »

بعد بلائی بسر آن بیچاره آوردند که خودش درخواست کرد او را به جبهه بفرستند . گروهبان آهی کشید و گفت :

-متأسفانه امروز دیگر در کشور ما به جنون ارثی معتقد نیستند از ترس اینکه مبادا مجبور شوند همه ژنرالها را به دار المجانین بفرستند !

در اینموقع از پشت در صدای کلید بگوش رسید . در باز شد و زندانبان فریاد زد :

-شوایک و ودیچکا ؟

-حاضر !

-پیش باز پرس .

هر دو برخاستند و از زندان خارج شدند . ودیچکا آهسته به شوایک گفت :

باز هم استنطاق ! خدایا این کار که اینهمه طول و تفصیل لازم ندارد ، چرا زودتر محکومان نمیکند ! مجارها دارند در بیرون راست راست میگردند و آنها وقت ما را در اینجا بیهوده تلف میکنند ! آن هم با این غذای گندیده شان که اصلاً قابل خوردن نیست . من یک جنک بزرگ را پیش خودم کاملاً جور دیگر تصور کرده بودم !

ودیچکا ادامه داد :

-شوایک ، مواظب باش دستپاچه نشوی ! فراموش نکن ، مثل دفعه پیش بگو که اول مجارها بما حمل کردند .

شوایک گفت :

-نترس ، بی خیال باش ! این دادگاه خراب شده هیچ غلطی نمیتواند بکند . کاش تو طرز کار دادگاه نظامی قدیم را میدانستی . در گردان ما آموزگاری بود که میگفت در زمان سلطنت ماری ترز هر هنک جلاد مخصوص به خود داشت که برای هر سربازی که اعدام میکرد پنج کورون میگرفت . عایدی روزانه اش گاهی به بیست پنج کورون میرسید !

ودیچکا گفت :

- موقعی که ما در صربستان بودیم برای اعدام هر سرباز چریک ده دانه سیگار میدادند . ما رفیق کولی داشتیم که شب ها غیث میزد . شبی به فکرمان رسید که کوله پشتی اش را بگردیم . دیدیم در آن چندین بسته صدتائی سیگار هست . ولی روز بعد سزایش را کف دستش گذاشتیم . من و یکی از رفقاء با تسمه خفه اش کردیم و کوله پشتی اش را با همه سیگارها به گردن او بستیم و در رودخانه «درینا» انداختیم . کسی از ما حاضر نشد سیگاری را که او از این راه بدست آورده بود بردارد ! نمیدانی صبح روز بعد چقدر پی او گشتند ...

شوایک و ودیچکا بعمارت دادگاه رسیده بودند . نگهبان آنها را به اطاق شماره هشت برد . پشت میزی بزرگ که روی آن مقدار زیادی کتابهای کلفت چیده شده بود سروانی نشسته بود . جلوییش یک جلد قانون جزا دیده میشد که بروی آن یک استکان چای قرار داشت . در طرف راست میز صلیبی از عاج مصنوعی افتاده بود که ته سیگاری بروی آن دود میکرد و چنین بنظر میرسید که مسیح در زیر گرد و غبار با نومیادی تمام به چوب صلیب خود که با گذاشتن ته سیگار به آن بی احترامی شده بود می نگرد .

سروان که با یکدست میکوشید استکان چای را که بجلد کتاب چسبیده بود بلند کند ، با دست دیگر کتاب « ملاحظاتی چند درباره مسائل جنسی » را که از باشگاه افسران به امانت گرفته بود ورق میزد و با دقت زیاد تصویرهای بی پیرایه و طبیعی آن را تماشا میکرد. یکی از تصاویر شکل زن و مردی را نشان میداد که بر دیوار مستراح یکی از ایستگاههای برلن کشیده بودند . سروان چنان سرگرم تماشای آنها بود که متوجه ورود شوایک و ودیچکا نشد . بالاخره ودیچکا برای جلب توجه سروان چند سرفه کرد . سروان که همچنان مشغول ورق زدن کتاب بود بدون اینکه سرش را بلند کند گفت :

- چیه ؟

شوایك گفت :
-مفتخرأ به عرض جناب سروان میرسانم كه رفیق من زكام است .
سروان سرس را بلند كرد و به ودیچكا خیره خیره نگریست سپس در میان تل كاغذی كه
بروي میزش بود به جستجوی اسناد مربوط به متهمین پرداخت و گفت :
-تا حال کدام گوري بودید ؟ من گفته بودم ساعت نه در دادگاه حاضر شوید و حالا ساعت
از یازده هم گذشته است . آنگاه رویش را به ودیچكا كرد و گفت :
مردیكه جانی ، این خیردار توست ؟ مگر نمیدانی تا من « راحت باش » نداده ام باید به
حال خبر دار بایستی !
شوایك گفت :

-مفتخرأ به عرض جناب سروان میرسانم كه ودیچكا به پا درد سختی مبتلاست .
سروان با خشم زیاد گفت :
-تو هم درد را چفت کن ! هر بار كه برای بازپرسی آمدی دهنتم مثل ماشین خودكار
مزخرفات از خود بیرون داده است . چیز غریبی است ، مگر میشود پرونده تان را پیدا كرد
! ولي بالاخره سروان بسته حیمي را كه روي آن با خط قرمز نوشته شده بود : «
پرونده شوایك و ودیچكا » بلند كرد و گفت : پیدا كردم ! به خیالتان كه با يك زد و خورد
مختصر زمین و زمان بهم خواهد خورد . شوایك ، تو هم این قیافه حق بجانب را کنار
بگذار ! وقتی به جبهه رفتید عادت این جور زد و خوردها از سرتان خواهد پرید . محاکمه
شما خاتمه یافته و قرار منع تعقیب شما صادر میشود . ولي از تنبیه انضباطی معاف
نیستید و فوراً هم باید به جبهه حرکت کنید . خدا كند كه باز هم سروكارم با شما بیفتد!
مطمئن باشید كه دیگر كارتان به خوشی این دفعه خاتمه نخواهد یافت . بگریید اینهم
حکم آزادی شما از زندان .

شوایك گفت :
-جناب سروان ، ما از ته دل از شما تشكر میکنیم و از اینکه كار ما اینقدر باعث زحمت
شما شده است معذرت میخواستیم . حقیقتاً ما لایق ...

سروان فریاد زد :
-بروید گورتان را گم کنید ! اگر سرهنك شرودر نبود میدیدید این كار برای شما چقدر گران
تمام میشد !

نگهبان با عجله آنها را به دفتر دادگاه برد ولي چون همه برای نهار رفته بودند آنها را به
زندان برگرداند . همینكه گروهبان مارك خبر تیره شدن آنها را شنید گفت :
-پس دیگر باید آماده حرکت شد . تمام وسائل سفر فراهم است . شما به تماشای
گالیسی دعوت شده اید . آقایان ، بروید این كشور سنگرها را با قلبی شاد و مطمئن
تماشا کنید . در این سفر اطلاعات گرانبهایی كه قشون ظفرنمون ما در عقب نشینی ها
بیشمار خود در گالیسی بدست آورده است مورد استفاده شما واقع خواهد شد .
بسوی روسیه پیشروی کنید و بافتخار این سفر قشنگ هر چه فشنگ دارید به هوا
خالی کنید !

قبل از مراجعت شوایك و ودیچكا به دفتر دادگاه ، آموزگاری كه شعر معروف « شپش » را
سروده بود با لحنی محرمانه بآنها گفت : « وقتی به روسها رسیدید بآنها بگوئید :
Zdravstouite rouskie bratia,my bratia , Tchesky m'y nie Aoustriitsi . »^۱

پس از خروج از زندان ودیچكا از تیره شدن اظهار تأسف كرد و به شوایك گفت :
- اكر ما محكوم نشده از اینجا میرویم تقصیر با توست . همه خیال میکنند كه ما حتی
عرضه زدن يك مجار را هم نداریم !
شوایك با سادگی مخصوص خود گفت :

۱- سلام برادران روس ، ما برادران چك هستیم ، اطریشی نیستیم .

-من نمیفهمم چرا رهائی ما باعث دل‌تنگی شما شده است ! درست است که من در موقع بازپرسی دروغهائی سرهم کرده ام تا بیگناه جلوه کنیم ولی گفتن دروغ در دادگاه وظیفه هر متهمی است . مخصوصاً در دادگاه نظامی هرگز نباید اعتراف کرد .
ودیچکا گفت :

-اگر راجع به عمل ناشایسته ای باشد من تا دم مرگ هم انکار میکنم ولی اگر از من بپرسند « تو مجاری را زاده ای » ؟ من نمیتوانم نگویم که « زده ام . » افتضاحی از این بالاتر نیست که قرار منع تعقیب ما را صادر کنند . معلوم میشود آنها واقعاً معتقد نشدند که ما مجارها را زده ایم . ولی صبر کن از نظام بیرون بیایم کرالهیدا را به آتش خواهیم کشید و سزای این قاضی کثیف را که جسارت کرده است ما را تبرئه کند کف دستش خواهیم گذاشت !

دیگر میبایستی شوایک و ودیچکا از هم جدا شوند .
شوایک گفت :

-رفیق ، فراموش نکنی وقتی جنک تمام شد برای دیدن من بیائی ، عصرها من در کافه « ساغر » هستم .

ودیچکا گفت : -البته با کمال میل !
آنگاه از هم وداع کردند و به سوی اردوگاههای خود رهسپار شدند .

فصل چهارم عزیمت به سو کال

در اطاق دفتر گردان دوم ستوان لوکاچ با عصبانیت تمام مشغول قدم زدن بود. این اطاق بیغوله تنک و تاریکی بود که فقط یک میز و دو صندلی و یک تختخواب مجموع اثاثیه آنرا تشکیل میداد. استوار وانک نیز در همین اطاق پشت میزش نشسته بود و صورت حقوق افسران را تنظیم میکرد. وانک مأمور نگاهداری حسابهای آشپزخانه نیز بود، بنابر این بنام معنی وزیر دارائی گردان محسوب میشد. وانک اوقات روزانه اش را در این اطاق میگذراند و در همانجا هم میخوابید.

نزدیک در اطاق سرباز ریشو و شکم گنده دیده میشد. این سرباز، بالون مصدر جدید ستوان لوکاچ بود که قبل از دخول به ارتش در قریه کرومولوا آسیابانی میکرد.

ستوان لوکاچ رویش را به وانک کرد و با لحنی نیشدار گفت:
- برای مصدر جدید که جهت من پیدا کرده اید بی اندازه متشکرم! کسی از این بهتر پیدا نکردید؟ این حمال در همان روز اول نصف نهار مرا بین راه خورد!

سرباز شکم گنده با لکنت زبان گفت:
- تصادفاً سینی از دستم کج شد و غذای شما ریخت.
- تو ادعا میکنی که سوپ ریخت، بسیار خوب، بیفتک را چه کردی که فقط یک تکه بسیار کوچک از آن باقی ماند؟ ماکارونی چه شد؟
- من آن را ...

- صاف و پوست کنده بگو به من آن را خوردم!
ستوان لوکاچ جمله آخر را با لحنی چنان اتهام آمیز اداء کرد که ریشوی شکم گنده دو قدم به عقب رفت.

- من از آشپزخانه صورت غذاهائی را که توسط شما برایم فرستاده اند گرفته ام: سوپ را چه کردی؟ چقدر دلم میخواست بفهمم بیفتک با خیار شور چه شده است! از دو تکه گوشت سرخ کرده، تو فقط نصف یکی را برای من آوردی! نان شیرینی را کجا ریختی؟ به شکمت! مردیکه مزخرف، شکم پرست. تو میگوئی که غذاها در بین راه ریخته است؟ میتوانی محلش را به من درست نشان بدهی؟ دیگر اینکه تو میگوئی که سگی در پی تو افتاد و شیرینی را قبل از اینکه به زمین برسد بلعید! اگر دیگر از این مزخرفات بمن تحویل بدهی چنان محکم به در گوشت خواهیم نواخت که سرت به بزرگی شکم کارد خورده ات بشود! وای وای، این مردیکه پورفیوز هنوز هم انکار میکند! نمیدانی که استوار وانک موقعیکه داشتی غذاها را میخوردی تو را از پشت پنجره دیده است! وانک، به چه علت این مردیکه را برای مصدري من انتخاب کردی؟ مگر سرباز قحط بود!

- سرکار ستوان، بالون بنظر من برای این کار از سایرین شایسته تر آمده است. بعلاوه او بقدری کودن است که هرگز نخواهد توانست طرز بکار بردن اسلحه را یاد بگیرد. میترسم اگر تفنگ بدستش بدهند گهکاری بالا بیاورد! در مانور اخیر چیزی نمانده بود که چشم رفیق پهلو دستش را کور کند! با وجودیکه فشنگها مشقی بود! باینجهت فکر کردم که او برای مصدري مناسب تر است ...

لوکاچ به تلخی دنباله صحبت استوار را گرفت:
- ... و همچنین برای بلعیدن غذای من! بگو ببینم! دزد شکم پرست، تو واقعاً اینقدر گرسنه ای؟ مگر جیره خودت برای تو کافی نیست؟

- سرکار ستوان، چکنم تقصیر معده من است که دقیقه ای مرا راحت نمیگذارد. من هر قدر خورده باشم باز وقتی چشمم به چیز خوردنی میافتد سر از پا نمیشناسم، حتی بوی غذا چنان اشتهاهای مرا تحریک میکند که از خود بیخود میشوم. سرکار ستوان من درخواست جیره اضافی کرده ام از شما تقاضا دارم اقدامی بفرمائید که به من جیره دو

نفری داده شود . اگر در آشپزخانه گوشت کافی ندارند سیب زمینی ، لوبیا و یا هر چیز دیگری که دلشان میخواهد به من بدهند ...
ستوان گفت :

- خفه شو ، اینقدر مزخرف نگو ! وانك ، تو در تمام عمرت چنین بی شرمی و قاحتی دیده بودی ؟ این نره خر غذایی مرا میخورد و بعد از من تقاضا میکند حیره اش را دو برابر کنیم ! صبر کن حالا حالت را خوب جا خواهم آورد . وانك ، بالون را پیش سرجوخه « ویدرهوفر » ببر و بگو موقع تقسیم غذا او را به تیرك جلوی آشپزخانه محکم ببندد و وقتی غذا کاملاً توزیع شد بازش کند . به آشپز بگو که سهم بالون را هم برای خودش بردارد .
اطاعت میشود ، سرکار ستوان ! با لون ، بیفت جلو !

موقعیکه بالون میخواست حرکت کند لوکاج گفت :
-چنان تو را از این اشتها بیندازم که حظ کنی ! اگر یکبار دیگر غذایی مرا بخوری تو را به دادگاه نظامی خواهم فرستاد .

چند لحظه بعد وانك برگشت و به ستوان اطلاع داد که بالون را محکم به تیرك بسته است .

ستوان گفت :

-وانك ، شما که مرا خوب میشناسید من از این جور کارها متنفرم . ولی چاره ندارم . چه بکنم ؟ من نمیتوانم آدم دله دزد را پیش خودم نگاهدارم . امیدوارم که تنبیه بالون برای سایرین درس عبرتی بشود . سربازان ما از روزی که شنیدند که بزودی به جبهه حرکت خواهند کرد خیلی سرد خود شده اند !

ستوان که بسیار فرسوده و خسته بنظر میرسید با حالی محزون ادامه داد :

-در مانور پریشپ که دانش آموزان مدرسه گروهبانی بجای دشمن عمل میکردند ، دسته اول مأموریتش را نسبتاً خوب انجام داد چون من خودم آنها را راهنمایی میکردم ولی دسته دوم که میبایستی جناح چپ ما را حفظ کنند مثل یکدسته از سیاحان که در سیرو گشت هستند حرکت میکردند و سر و صدای آنها از دفتر هَنك شنیده میشد ! دسته سوم که مأمور اکتشاف در جنگل بودند همه شان سیگار و پپ در دست داشتند بقسمیکه در تاریخ عده زیادی نقطه های روشن دیده میشد ! ولی از همه اینها عجیب تر کار دسته چهارم بود که پس قراول ما بود ، ناگهان دیدیم جلوی ما سبز شد ! ما به هوای اینکه با دشمن سروکار داریم از جلوی عقب نشینی کردیم . وانك ، گردانی که من فرماندهی آنها به عهده دارم از این حمالها تشکیل شده است ! میدانم در يك جنك واقعی چه خواهند کرد !

لوکاج آهی کشید .

وانك بستوان دلداري میداد :

-سرکار ستوان ، غصه نخورید . من تا کنون با سه گردان به جبهه رفتم و روسها هر سه آنها را تار و مار کردند . هیچ يك از این سه گردان از گردان شما بهتر نبود . گردان دوم از همه بیشتر خیکی بار آورده بود ، با تمام اسلحه و تجهیزات تسلیم روسها شد . من چون به سر رشته داری رفته بودم بدست روسها اسیر نشدم . سرکار ستوان پس شما خبر ندارید که در همین مانور پریشپ دانش آموزان مدرسه گروهبانی که مأموریت داشتند گردان را محاصره کنند راه را گم کرده بودند و تا دریاچه «نیجیدر» رفته بودند و اگر صبح آفتاب زده بود خدا میداند که آنها از کجا سر در میاورند !
در این موقع صدای کوبیدن در شنیده شد .

ستوان گفت :

- این کدام احمقی است که خواندن هم بلد نیست ؟ ما که با حروف درشت نوشته ایم در زدن لازم نیست !

در بآرامی باز شد و سرباز شجاع ما شوايك سرش را از لای دولنگه در بدون اطاق کرد و سلام نظامی داد .

این سلام قیافه ساده و خوشحال شوايك را زیباتر و درخشنده تر کرده بود .

شوایك با صدای مسرت آمیز گفت :

-مفتخرأ به عرض سرکار ستوان میرسانم که من دوباره خدمت شما برگشته ام . ستوان وحشت زده از جا جست . از روزیکه سرهنك شرودر باو گفته بود که شوایك به گردان بر میگردد ستوان شجاعانه خود را برای مواجهه با این پیش آمد آماده میکرد ولی چون پس از چند روز از شوایك خبری نشد ستوان کم کم اطمینان خاطری پیدا کرده بود . هر روز صبح که از خواب بر میخاست با خود میگفت « انشاء الله که دیگر بر نمیگردد ! » اینك ورود ناگهانی شوایك همه امیدهایش را مبدل به یأس کرده بود . شوایك لبخند زنان از اعماق جیب خود اورا قی بدر آورد و به وانك داد و گفت :

-بفرمائید ، اینها را در دفتر هنك بمن داده اند ، راجع به موجب و جیره من است ... وانك با لحنی خشك گفت :

-بگذار روی میزم .

لوکاچ به وانك گفت :

-خواهش میکنم چند دقیقه مرا با شوایك تنها بگذارید .

وانك از اطاق خارج شد و گوشش را به پشت در چسباند . چند دقیقه اول صدایی شنیده نشد ، لوکاچ و شوایك در سکوت کامل مدتی بهم نگاه کردند . ستوان مثل خروسی که بخواهد به پشت مرغی بپرد شوایك را ورنانداز میکرد و شوایك نیز به ستوان نگاههای ساده و محبت آمیز میکرد گوئی میخواست بگوید : ما دوباره به وصال هم رسیده ایم و دیگر کسی نخواهد توانست ما را از هم جدا کند .

بالاخره ستوان تصمیم گرفت سکوت را بشکند ، با لحنی تمسخر آمیز گفت :

- از دیدن شما خیلی خوشوقتم . حقیقتاً لطف فرمودید که دوباره تشریف آورده اید . ولی نتوانست خشم خود را نگاهدارد چنان دستش را بروی میز نواخت که دوات یکزرع به هوا پدید و صورت حقوق افسران را سیاه کرد .

لوکاچ هم در ضمن با خیزی از جا برخاست و نزدیک شوایك آمد و با خشم زیاد گفت :

-مردیکه حمال ...

سپس با حالی غصب آلود در اطاق بنای قدم زدن را گذاشت . شوایك وقتی دید لوکاچ خشمگین به چپ و راست در حرکت است و از عصبانیت زیاد کاغذ برمیدارد و در دست گلوله میکند و به اطراف پرتاب میکند گفت :

-سرکار ستوان ، من نامه شما را صحیح و سالم به مقصد رساندم و خودم هم خانم کاکنی را دیدم . واقعاً زن زیبایی است ، گرچه موقعی که من او را دیده بودم کم گریه کرده بود ...

در این موقع ستوان خود را بروی تختخواب وانك انداخت و فریاد زد :

-نمیدانم کی از دست تو راحت خواهم شد !

ولی شوایك گفته ستوان را نشینده گرفت و به صحبت خود ادامه داد :

-چون باور نمیکردند که نامه را من به خانم نوشته ام برای اینکه مدرک را از بین ببرم در موقع بازپرسی آنرا بلعیدم . بالاخره ، دادگاه مرا بیگناه دانست و تبرئه ام کرد . الان در اطاق سرهنك بودم . سرهنك برای صورت ظاهر کمی داد و بیداد کرد و بعد امر کرد خودم را به شما معرفی کنم و ضمناً بگویم که فوراً به اطاق او بروید و لی جناب سرهنك نمیدانست که در حسابداری نیمساعت معطل خواهند کرد . سرکار ستوان ، شما نمیدانید آنچه خرتوخری است !...

وقتی ستوان دانست که نیمساعت است سرهنك منتظر اوست با عجله شروع به پوشیدن لباس کرد و به شوایك گفت :

-چرا زودتر نگفتی که سرهنك منتظر من است ؟

شوایك گفت :

- سرکار ستوان ، حالا هم طوری نشده است ، جناب سرهنك منتظران خواهند ماند ، کار دیگری که ندارند ...

وقتي لوکاچ رفت وانك وارد اطاق شد دید تمام اطاق را دود فرا گرفته است و شوایك روی صندلي نشسته و با وضعي تفنن آمیز خرده خرده زغال در بخاري میریزد . وانك مدتي ایستاد ولي شوایك بدون کمترین توجه به او سرگرم این بازی بود . بالاخره وانك حوصله اش سر رفت با نك پا در بخاري را بست و به شوایك امر کرد از اطاق بیرون برود . شوایك با وقار تمام گفت :

-مفتخراً به عرض سرکار میرسانم که از اجزای امر شما معذورم ، من به دستور ما فوق در اینجا هستم . سپس با لحنی آمیخته به غرور اضافه کرد : من مصدر گردان دوم هستم . خود سرهنك شرودر مرا به مصدري ستوان لوکاچ منصوب کرده است . من مدتها مصدر او بودم ولي هوش و استعداد نظامي من جلب توجه مافوق هایم را کرده است ! شما قبل از آمدن به نظام چه میکردید ؟

شوایك با لحن خودمانیش چنان وانك را غافلگیر کرده بود که او با کمال سادگي مثل اینکه تابع مصدري است جواب داد :

-من دواساز بودم .

شوایك گفت :

-من هم چندی پیش یکفتر دواساز باسم کوکشکا کار میکردم ولي روزي اشتباهاً چلیك گازی را آتش زدم تمام دکانش سوخت باینجهت مرا بیرون کرد . آیا شما هم برای چارپایان دوا میسازید ؟

وانك با حرکت سر جواب منفي داد .

شوایك گفت :

-ولي کوکشکا برای گاو دوا تهیه میکرد . نمیدانم در کدام کتاب خوانده بود که « سن پرگرین » گاوها را معالجه میکرد . چون آدم بسیار مذهبي بود دستور داد روی پاکتهای دوا تصویر « سن پر گرین » را چاپ کردند . اول میبایستی دوا را خوب در آب گرم حل کرد و بعد به حلق حیوان مریض ریخت و دعای سن پرگرین را هم پشتش خواند ...

شوایك صحبتش را تمام نکرده بود که تلفن زنك زد . وانك گوشي را برداشت ولي در حال آن را بروي تلفن گذاشت و گفت : باز مرا فوراً به دفتر هنك احضار کرده اند ! فوراً من از این جور احضارهای مشکوک خوشم نمیاید !

شوایك در اطاق تنها ماند . پس از چند دقیقه دوباره تلفن زنك زد . شوایك با عجله گوشي را برداشت :

-وانك ؟

-همین الان به دفتر هنك رفته است ..

-شما كي هستید ؟

-مصدر گردان دوم . شما كي هستید ؟

-مصدر گردان دوازدهم .

-سلام . همکار عزیزم ! اسم من ؟ شوایك . اسم شما ؟

-براون ! چه خبرهای تازه ؟

-هیچ .

-كي حرکت میکنیم ؟

-صحتي از حرکت نیست مگر باز هم باید جائي رفت ؟

-عجب احمقي هستي ! به جبهه . الو ، الو بشما نگفتند که بروید کنسرو تحویل بگیرید ؟ چي ؟ به تو مربوط نیست ؟ خوب اگر دستوري رسید فوراً به گردان ۱۲ تلفن کن .

شوایك داشت پیش را روشن میکرد که دوباره صدای زنك تلفن بلند شد .

شوایك گوشي را برداشت :

-كيه ؟ اینجا شوایك .

-تو آنجا چه میکني ؟ (شوایك صدای ستوانش را شناخت) زود برو به وانك بگو بیاید پای تلفن .

شوایك گفت :

-سرکار ستوان ...
-شوایک ، من وقت ندارم و مکالمات تلفنی باید حتی الامکان کوتاه و مختصر باشد ، اینقدر سرکار ستوان نگو ، برو به وانگ بگو بیاید پای تلفن .
-سرکار ستوان ، وانگ الان به دفتر هنگ رفته است .
-نمیدانم بالاخره تو کی میخواهی مختصر صحبت کردن را یاد بگیری . گوش کن ، همینکه گوشی را زمین گذاشتی ...
شوایک دیگر چیزی نمیشنید . تلفن دوباره زنگ زد . شوایک گوشش را به گوشی تلفن چسباند :
-احمق حمال ، چرا گوشی را زمین گذاشته بودی ؟
-سرکار ستوان ، خودتان فرمودید .
-برو به سرجوخه فوکس بگو فوراً با ده نفر سرباز برود از انبار هنگ کنسرو تحویل بگیرد . فهمیدی چه گفتم ؟ تکرار کن .
-به سرجوخه فوکس بگویم که فوراً با ده سرباز برود از انبار هنگ کنسرو تحویل بگیرد .
-این اولین بار است که حافظه ات توانسته یک خرده کار کند ! من به وانگ تلفن میکنم که او هم برای رسیدگی حسابها به انبار برود . حالا می توان گوشی را بگذاری .
شوایک با عجله هر چه تمامتر از اطاق خارج شد که فوکس را پیدا کند . دید عده ای از درجه داران در آشپزخانه مشغول خوردن غذا هستند و جلوی آشپزخانه هم بالون بیچاره محکم به تیری بسته است ، ولی البته نه بوضعی آنقدر خشونت آمیز و بی رحمانه که مقررات انضباطی تعیین کرده است ! یکی از آشپزها قطعه استخوانی که بان هنوز کمی گوشت چسبیده بود در دهان بالون گذاشته بود و با لون با وضعی مضحک میکوشید که این استخوان از دهانش نیفتد .
شوایک پرسید :
-از شماها کی سرجوخه فوکس است ؟
سرجوخه فوکس که دیده بود سرباز ساده ای در جستجوی او است اعتنائی نکرد .
شوایک فریاد زد :
-پرسیدم از شماها کی سرجوخه فوکس است ؟
فوکس از جایش برخاست و گفت :
-نمیگویند « از شماها کی سرجوخه فوکس است ؟ » بلکه باید گفت : آقایان ، مفتخرانه عرض میسرانم که میخواهم با سرکار سرجوخه فوکس صحبت کنم . اگر بین سربازان من کسی اینطور صحبت کند چنان در کونی باو میزنم که جدش جلوی چشمش بیاید .
شوایک گفت :
-سرکار ، عصبانی نشوید و هر چه زودتر به قدم دو برای تحویل گرفتن کنسرو بانبار هنگ بروید .
فوکس که از شنیدن فرمان شوایک که با لحنی آمرانه اداء شده بود خشمگین شده بود نتوانست چیزی بگوید فقط پرسید :
-چی ؟
شوایک گفت :
-چی ندارد ، این امر ستوان لوکاچ است ، اگر نخواهید اطاعت کنید من به ستوان تلفن خواهم کرد . سرکار ستوان خودش شما را برای این ماموریت انتخاب کرده است و شما هم باید بدون معطلی آن را انجام دهید . در زمان جنگ هر یک دقیقه تأخیر جنایتی محسوب میشود . ستوان بمن گفت اگر دیدی فوکس فوراً حرکت نکرد بمن اطلاع بده تا تکلیفش را معلوم کنم . پس شما ستوان را نمیشناسید!
شوایک که نطق خود را تمام کرده بود به درجه داران که حیرت زده باو مینگریستند نگاهی پیروزمندانه کرد .
فوسک زیر لب قرقر کنان چند کلمه اداء کرد که مفهوم نشد ، سپس با عجله بطرف انبار حرکت کرد .

شوایك از آشپزخانه بیرون آمد پس از رسیدن بدفتر گردان یکبار دیگر کوشید پیش را آتش بزند ولی وقت نکرد . تلفن زنك زد شوایك گوشي را برداشت :

-شوایك تو باز به کدام جهنمی رفته بودی ؟ ایندفعه سوم است که من تلفن می کنم و کسی جواب نمیدهد !

-سرکار ستوان ، من رفته بودم امر شما را بفوکس ابلاغ کنم .

-خوب ، رفتند ؟

-البته سرکار ستوان ، ولی نمیدانم که تا حال به انبار رسیده اند یا نه .

-فوکس را پیدا کردی ؟

-بله سرکار ستوان ، اول کمی قرقر کرد ولی وقتی باو توضیح دادم که ...

-اینقدر پر حرفی نکن ، وانك هنوز برنگشته ؟

-نه ، سرکار ستوان !

-نمیدانی بکدام گوری رفته ؟

-نه سرکار ستوان ، نمیدانم به کدام گوری رفته .

-تصور میکنم که در کافه هنك است ، برو باو بگو که فوراً بانبار برود نگاه کن ، بسرجوخه بلازك هم بگو بالون را باز کند و بفرستد پیش من ، خوب حالا گوشي را بگذار .

شوایك امر ستوان را به بلازك ابلاغ کرد .

سپس بطرف کافه هنك براه افتاد . همانطوریکه ستوان لوکاچ حدس زده بود استوار وانك در کافه نشسته بود و با یکی از سرجوخه ها صحبت میکرد . ولی مخاطب او کاملاً مست بود چون در آن روز دهقانی که پسرش خدمت زیر پرچم را انجام میداد سبیل سرجوخه را چرب کرده بود و سرجوخه تا میتوانست در شهر خورده و آشامیده بود لذا از شدت مستی بگفته های وانك توجهی نداشت و در افکار خود غوطه ور بود .

شوایك رویش را به وانك کرد و گفت :

-سرکار ، شما باید با سرعت هر چه تمامتر بانبار بروید ، سرجوخه فوکس برای تحویل گرفتن کنسرو منتظر شماست . ستوان لوکاچ برای این کار تا حال چندین دفعه تلفن کرده است .

وانك قاه قاه خندید و فریاد زد :

-مرا اینقدر احمق تصور کردی ! چه خبر شده ، چرا اینقدر عجله میکنند ! در دفتر هنك هم به من امر کردند با قدم دو بروم وسائل حرکت و خواربار افراد را فراهم کنم . میدانی من چه کردم ؟ آدم اینجا و مشغول خوردن شراب شدم . نترس کنسروها از توی قوطی در نخواهند رفت و انبار هم سرجای خودش خواهد ماند ! این آقایان میگویند فردا حرکت خواهیم کرد . من نمیفهم وقتی واگون حاضر نیست چطور میتوانند حرکت کنند ! جلوی خود من بایستگاه تلفن کردند ، حتی یکدانه واگون هم حاضر ندارند . سابقاً هم یکدفعه همینطور شد ، مجبور شدیم دو روز در ایستگاه سرگردان بمانیم بالاخره روز سوم بما رحم کردند و يك قطار برای ما فرستادند . معذك کسی نمی دانست که به کجا باید رفت . حتی خود سرهنك هم نمیدانست . ما سراسر مجارستان را طی کردیم بدون اینکه بدانیم که باید بجهت روس برویم یا بجهت صرب .

آنگاه وانك سفارش يك شیشه شراب داد و به شوایك گفت :

-تو هم بیا پهلوی من بنشین و این قدر عجله نکن !

شوایك که با کوششی فوق طاقت بشر توانسته بود بر وسوسه نفسانی غلبه کند گفت :

-نمیتوانم . من باید فوراً بدفتر گردان برگردم ، ممکن است مرا پای تلفن بخواهند .

وانك گفت :

-در نظر من چیزی مضحکتر از این نیست که بینم مصدري برای انجام کار افسرش جدیت به خرج میدهد !

ولی شوایك دم در رسیده بود و با عجله به دفتر گردان میرفت .

وانك تنها ماند . كله اش بيش از پيش گرم شده بود . زير لب كلمات نامفهومي ميگفت و با دستهاي لرزان خود شيشه شراب را نوازش ميكرد . گاهگاه گيلاسش را سر ميكشيد . وقتي بياد آورد كه يك سرجوخه با ده نفر سرباز در انبار منتظرش هستند از ته دل قاه قاه خنديد .

پاسي از شب گذشته بود كه وانك به دفتر گردان برگشت ديد شوايك گوشي را در دست دارد و پاي تلفن نشسته است . با لباس بروي تخت افتاد و به خواب رفت . شوايك بدون كمترين توجه به وانك گوشي را همچنان در دست داشت . قريب دو ساعت پيش ستوان لوکاچ باو تلفن کرده بود ولي فراموش کرده بود به او بگويد كه گوشي را زمين بگذارد شوايك هم گوشي را در دست داشت و به مكالمات خطوط مختلف گوش ميداد .

در اين موقع افسران هنگ در اطاق سرهنگ جمع بودند و نطق سرهنگ را گوش ميكردند . سرهنگ پس از آنكه نظريه هاي جديد مربوط به امور جبهه ها و وظايف خمپاره اندازان را شرح داد مدتي بطور مبهم از وضع جبهه صحبت كرد . راجع به اهميت ارتباط دستجات ، گاز خفه كننده ، دفاع بر عليه هواپيماهاي دشمن تذكرايي داد سپس به تشریح وضع داخلي ارتش پرداخت و روابط بين افسران و سربازان و درجه داران را تجزيه و تحليل كرد و نظر خود را درباره سربازاني كه با اسلحه و تجهيزات تسليم دشمن ميشوند بيان نمود .

بسياري از افسران خسته و عصباني شده بودند و از خود ميپرسيدند كه اين مرديكه احمق مزخرفتاش را كي تمام خواهد كرد و ستوان لوکاچ ضمن شنيدن لاطائلات سرهنگ بخطار آورد كه چون شوايك در زندان بود در موقع انجام مراسم رسمي سوگند حضور نداشت . ناگهان بي اختيار قاه قاه خنديد . سرهنگ سخت دستپاچه شد و نطقش را با اين جمله ختم كرد : آقايان ، تصور ميكنم مطالبتي كه من ميگويم انقدر ها هم مضحك نيست !

پس از خاتمه نطقش سرهنگ افسران برخاستند و به كافه هنگ رفتند . شوايك كه پاي تلفن خوابيده بود از صدای زنگ تلفن بيدار شد :

-الو اينجا دفتر هنگ .

اينجا دفتر گردان دوم .

-فوراً كاغذ بردار و هر چه ميگويم بنويس : « فرمانده گردان دو پياده ... » بعد چيزهاي نامفهوم و مبهمي شنیده شد

-الو ، تکرار کن .

- چي را ؟

-امريه اي كه الان مخابره کرده ام .

-نميفهم چه ميگوئيد .

-مرديكه احمق ، مگر كري ؟

شوايك گفت :

-من چيزي نتوانستم از امريه شما بشنوم ، همه با هم صحبت ميكنند !

-الاغ ، خيال ميكني كه من وقتي زيادي دارم كه براي تو تلف كنم ! بالاخره اين امريه را يداشت ميكني يا نه ؟ كاغذ و مداد داري ؟ خوب ، حاضر ، شروع ميكنم : فرمانده گردان

دوم پياده ... تکرار کن .

-فرمانده گردان دوم پياده ، تکرار کن .

-فردا صبح ساعت نه ...

-فردا صبح ساعت نه ...

-در اطاق سرهنگ حضور بهمرسانيد امضاء . ميداني امضاء يعني چه ؟ احمق ! تکرار کن

-در اطاق سرهنگ حضور بهمرسانيد امضاء . ميداني امضاء يعني چه ؟ احمق !

-امضاء سرهنگ شرودر ، احمق !

-امضاء سرهنك شرودر ، احمق !
-عجب احمقي هستي . كيه كه اين امریه را یادداشت میکند ؟
-من خودم .
-خودم ، كي ؟
-شوایك .
-شوایك توئی ، چه خبرهای تازه ؟
-هیچ ، اوضاع مثل دیروز است .
-نمیدانی كي حرکت میکنیم ؟
-نه ! خود سرهنك هم نمیداند
شوایك گوشي را روی تلفن گذاشت و پای تلفن چرت میزد ولي دوباره زنك تلفن بیدارش کرد :

- الو ، دوم ؟
-بله ، دوم . كجائید ؟
-سیزدهم ، الو ، ساعت شما چند است ، ساعت ما كار نمیکنند .
-ساعت ما هم همینطور . نمیدانید كي حرکت میکنیم ؟ بچه های ما برای کنسرو رفتند ولي دستخالی برگشتند .
-بچه های ما هم همینطور .
-نمیدانید به كجا میرویم ؟
-بروسیه .
-تصور نمیکنم . از قرار معلوم به صربستان میرویم ، وقتی به بوایست رسیدیم خواهیم دانست . اگر قطار به راست پیچید به صربستان میرویم و اگر به چپ پیچید به روسیه .
-میگویند چیره ها را اضافه کرده اند . شما چند نفر پای تلفن هستید ؟ فقط تو ؟ پس ولس کن ، برو راحت بخواب !
شوایك هم این نصیحت را پذیریت و سر را بروي دست گذاشت و به خواب رفت . چون فراموش کرده بود گوشي را بروي تلفن بگذارد دیگر کسی نمیتوانست مزاحمش شود .
متصدي تلفن هنك هر چه کرد كه امریه راجع به تزریق واكسن ضد حصه را باو ابلاغ کند نتوانست .
وقتی ستوان لوکاج به اطاق خود برگشت دید بالون شکم گنده یكقطعه سوسیس را روی چراغ الكي گرم میکند . بالون با لکنت زبان گفت :
-سرکار ستوان ، من ...
-لوکاج نگاه تعجب آمیزی باو کرد ولي تنبیه بالون بیادش آمد و منفعل شد ، در حالیکه شمشیرش را به میخ میآویخت گفت :
-اهمیت ندارد ، مشغول کارت باش و بعد رفت خوابید .
اندکی بعد همینکه بالون مطمئن شد كه ستوانش خوابیده است بدین امید كه شاید چیز خوردنی بتواند كشف کند دوباره در اطاق به گشتن پرداخت . چمدان ستوان را باز کرد و یكقطعه شوكلات در آن یافت در حال آن را بلعید و رفت خوابید .
صبح شوایك از بوي قهوه ایكه در كوره هنك بومیدادند بیدار شد . در حال گوشي را بروي تلفن گذاشت و در اطاق به قدم زدن و آواز خواندن پرداخت . وانك از صدای آواز او بیدار شد و پرسید :
-ساعت چند است ؟
-همین الان شیپور بیدار باش را زدند .
صدای زنك تلفن بلند شد . وانك گوشي را برداشت :
-سرکار ستوان ، در انبار کنسروي موجود نیست ، من از كجا کنسرو تحویل بگیرم ؟ تنها فرستادن چند نفر به انبار كه برای گردان کنسرو نمیشود ! با شوایك میخواهید صحبت کنید ؟ بله اینجاست . شوایك !
شوایك پای تلفن آمد :

-بله سرکار ستوان ...
 -وانك راست ميگويد كه كنسرو ندارند ؟
 -بله سرکار ستوان ، حتي يك قوطي كنسرو هم در انبار موجود نيست .
 -خوب ، ديشب چه كردي ؟
 -مراقب تلفن بودم .
 -خبر تازه اي نبود ؟
 -چرا سرکار ستوان ، اطلاع دادند كه امروز صبح ساعت نه در اطاق سرهنك جلسه دارند و شما هم بايد به آنجا تشریف ببريد . من ميخواستم ديشب شما را بيدار كنم ولي فكر كردم كه ...
 -چي ؟ براي اين دستور احمقانه ميخواستني مرا بيدار كني ؟ خدايا باز هم جلسه ! مرده شور شكل شان را ببرد و ما را راحت كند ! به وانك بگو بيايد پاي تلفن .
 -وانك با عجله پاي تلفن آمد :
 -بله سرکار ستوان .
 -وانك ، فوراً يك مصدر براي من پيدا كنيد ، اين ريشوي شكم گنده ديشب شوكلات مرا خورده است . بايد او را در اختيار بهداري گذاشت ، آدم گردن كلفتي است براي حمل و نقل زخميا خوب ميشود از او استفاده كرد . الان او را پيش شما ميفرستم برويد با دفتر هنك ترتيبش را بدهيد و خودتان فوراً به گردان برگريد . بنظر شما ما امروز حرکت ميكنيم ؟
 -سرکار ستوان ، اينقدر عجله نداشته باشيد . آن دفعه كه ما با گردان نهم حرکت كرديم چهار روز ما را اينور و آنور گرداندند . موقع حرکت گردان هشتم هم همينطور ...
 -پس بنظر شما ما امروز حرکت نميكنيم ؟ امروز باز در اطاق سرهنك جلسه است . اه ، نزديك بود فراموش كنم . فوراً صورتي از درجه داران با ذكر تاريخ ورودشان به خدمت و همچنين صورتي از خوار بار ذخيره تهيه كنيد . فراموش نكنيد كه تابعيت آنها هم بايد قيد شود . ولي مهمتر از همه اينها هر چه زودتر مصدري براي من پيدا كنيد . شوايك را صدا بزنيد ... شوايك ، ضمناً تو هم پاي تلفن باش.
 -سرکار ستوان ، من هنوز قهوه ام را نخورده ام .
 -خوب ، وقتي قهوه ات را خوردي بيا پاي تلفن بنشين . ميداني مصدر يعني چه ؟
 -بله سرکار ستوان ، سربازي كه كارش از صبح تا شام سك دوئي است
 -مزخرف نگو . شوايك ، الو ، الو ، كجائي
 -اينجا هستم سرکار ستوان ، الان قهوه ام را آورده اند ، چقدر سرد است .
 -شوايك ، تو هم مراقبت كن مصدر خوبي براي من پيدا كنند . حالا گوشي را بگذار .
 -وانك نگاهي به شوايك كرد و گفت :
 -چرا ستوان در تلفن اينقدر داد ميزند ، من از اينجا صدايش را مي شنيدم ! مثل اينكه ميانه اش با تو خيلي خوب است .
 -شوايك گفت :

-نميدانيد ما با هم چه ساعت خوشي گذرانديم ! بارها خواستند ما را از هم دور كنند ولي ما باز دوباره خودمان را بهم ميرسانديم . ستوان بقدري به من اعتماد دارد كه من خودم متعجبم . شما خودتان الان شنديد كه راجع به مصدر به من چه گفته است . مگر هر كسي را ستوان به مصدري خودش قبول ميكند !

سرهنگ شرودر از شوق زيادي كه به پرحرفي داشت با ميلي شديد افسران هنك را در اطاق خود پذيرفته بود . در اين جلسه ميبايستي به فوريت راجع به گروهبان مارك كه از تميز كردن مستراح امتناع کرده بود تصميمي اتخاذ شود .
 گزارش مفصلي به سرهنك تقديم شده بود حاكي از اينكه عمل گروهبان مارك با هيچ يك از موارد تمرد و سرپيچي تطبيق نمي كند زيرا نميتوان گروهباني را به تميز كردن مستراح وا داشت . ولي در اين گزارش ذكر شده بود كه بهر حال مارك بي انضباطي

شدیدی مرتکب شده است که برای جبران آن باید در جبهه بطرز شایسته ای ابراز شجاعت کند .

در موقع افتتاح جلسه ، سرهنگ پس از اظهار اینکه وی بی اندازه مایل است که افسران همیشه در اطاق او گرد آیند ، همان مزخرفات شب پیش را از نو تکرار کرد . روی میز سرهنگ نقشه ای گسترده بود که روی آن با پرچم های افراشته وضع جبهه هانشان داده میشد . ولی این بار عده ای از این پرچمها سرنگون شده وعده ای هم بزمین افتاده بود زیرا شب پیش گریه سرهنگ پس از آنکه روی میز سر سبک کرده بود با پنجه های خود وضع ارتش پیروزمند اطربش را تغییر داده بود . از بخت بد چشم سرهنگ سخت ضعیف بود . سرهنگ در حالیکه انگشت خود را در جهت کارپات به جلو میبرد گفت :

-درست در همین نقطه ...

افسران با دقت تما چشمها را به انگشت سرهنگ دوخته بودند . ناگهان انگشت سرهنگ به تپه ای که گریه بروی نقشه ایجاد کرده بود و شاید میخواست است بدین وسیله پست و بلندیهایی سرزمین گالیسی را محسوستر کند ، برخورد کرد .

سرهنگ انگشت خود را به دم بینی برد ، ابرویش را در هم کشید و با لکنت زبان گفت :

-تصور میکنم که ... که ...

سروان ساگنر از طرف کلیه افسران حاضر عرض کرد :

-جناب سرهنگ ، این سرگین گریه است .

سرهنگ خشمگین به اطاق مجاور رفت پس از مدتی داد و بیداد با صدائی تهدید آمیز فریاد زد : من مسئولین این بی مبالائی را وادار خواهم کرد که با زبانشان این برآمدگی توهین آمیز نقشه ستاد ارتش را بلیسند !

سرهنگ با چهره افروخته به اطاق خود برگشت و به قدری خشمگین بود که فراموش کرد درباره گروهیان مارک تصمیم قطعی اتخاذ کند . با حالی غضبناک گفت :

- آقایان ، خودتان را آماده کنید و منتظر دستور من باشید .

اوضاع همچنان راکد و مبهم بود . هیچ کسی نمیدانست که بالاخره هنگ به طرف جبهه حرکت خواهد کرد یا نه . در اینخصوص عقاید متضاد و گوناگونی اظهار میشد شوايک با بی صبری نزدیک تلفن بانتظار خبر نشسته بود ناگهان تلفن زنگ زد و بخشنامه زیر به شوايک ابلاغ شد : « رونوشت بخشنامه شماره ۷۵۶۹۲۵۲ - امریه شماره ۲۷۲۵ فرماندهی تیپ - خواهشمند است در آتیه موقع تنظیم صورت خواربار ترتیب زیر را رعایت فرمائید : اول گوشت . دوم کنسرو - سوم سبزی تازه - چهارم سبزی خشک - پنجم برنج - ششم سیب زمینی ...

وقتی شوايک این بخشنامه مهم را برای وانک خواند وانک گفت :

-من معمولاً این جور بخشنامه ها را نخوانده توی خلا میاندازم . نمیدانم این مردیکه احمق که در ستاد نشسته و با این مزخرفات اسباب زحمت همه را فراهم میکند !

چیزی نگذشت که دوباره تلفن زنگ زد و ابلاغیه دیگری به سرعت به شوايک مخابره شد . شوايک بیش از چند کلمه آنرا نتوانست یاد داشت کند : « در تعقیب ... صریحاً ... یا

خودش ... در عوض ... غیر ممکن ... بگیری ... »

شوايک گفت :

-اگر من به ستوان بگویم که « در تعقیب صریحاً یا خودش غیر ممکن بگیری » خدا میداند که چقدر عصبانی خواهد شد !

در همین موقع ستوان لوکاچ در اطاق خود امریه ای را که از دفتر هنگ فرستاده بودند و در آن خط سیر نیرو بوسیله رمز عددی تعیین شده بود مطالعه میکرد . برای کشف امریه مزبور کلید رمز مربوط را نیز به آن ضمیمه کرده بودند :

| | | | | | |
|---------|---|------|------|------|----|
| موزون | = | ۷۸۵۹ | ۳۲۷۲ | ۲۵۶۳ | ۳۵ |
| ژیور | = | ۷۵۴ | ۳۴۱ | ۲۶۷۳ | |
| کوماروت | = | ۸۴۲۵ | ۹۳۷۵ | ۴۶۵۱ | ۳۵ |
| بوداپست | = | ۳۲۸ | ۴۹۵۴ | | |

ستوان لوکاچ در حالکيه اعداد فوق را از نظر ميگذرانند آهي کشيد و گفت :
-مرده شور شکلشان را برد !